22-78


Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту
Кол жазма фондусу
Инв. 26
Кыргыз Республикалык Улуттук академиялык
Гуманитардык илим
Кыргызстан
ЭПИГРАФИКИ
№ XXII - 78
22-78
РАН СССР гор. Фрунзе

مس کان لہ کین فلیس لہ دین

الحمد للہ والمنہ کہ چون این کتاب بہ طبع مسمی



چندان بود کرشمهٔ ناز و عتاب یار
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کو نام ما زیاد بعمد چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
ان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

حافظ رمیده دانه آسمکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

ساغری بر کف نه تا برهم زنم
بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

با دل آرامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

منگر دیگر لب بر اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور
خوش بخور هم خوش بده ارایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
به که بفروشند مستوری بمستان شما

گرچه دوریم از بساط قرب هم بنده دوست
بنده شاه شماییم ثنا خوان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه نفرستاد از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد ای قتیلان غم جام مدام
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک خونین این چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای تهمتن بلند آمد خدا را همتی
تا بوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعا بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

بده کشتی و خرسند م عفاک الله گو کشتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

رعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب رنگ و خال خط چه حاجت روی زیبا را

غزل گفتی و در سفتی بیا خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب بدر آید خدا را

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که بدامان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

دل مستمند ما را بشکنج زلف بردی
مشکن دل ضعیفم بنواز این گدا را

بخدا که جرعه‌ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوشخوانده دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

وه روز مهر گردون افسانه است افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

کز مطرب حریفان این فارسی نخواند
در رقص حالت آرد پیران پارسا را

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه مرقع آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان نور خدا بینم همی
کاندرین ره نیست حاجت مشعل تنویر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل اصید میعنیت بدام افتاد دیو — زلف بکجا می رود باز آر دست بگیر ما
عقل اگر دانه که دل در بند زلف خوبرویان است — عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
باد بر لعل تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از رسوائی لعلت پس این تو فیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بی مانند کرد — زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم کشت چون حافظ مقیم
چون خرابات شد آن یار طریقت یار ما

رونق عهد شباب است کر بتان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوشحال جان را
ای صبا گر بجوانان چمن ما گذری — خدمت ما برسان سرو و گل ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش — خاک ره در میخانه کنم مژگان را
بر سر لف نه انم که چه سودا داری — که بهم برزده گیسوی مسلسل جان را
یا مرا دان خدا یا مگر در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
هر کرا خوابگه آخر بدوستی خاک است — کو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
نسوی واقف یک نقطه ز اسرار وجود — کر تو سرگشته شوی دائرهٔ امکان را
برو از خانه گردون بدر نان مطلب — کاین گدا سیر نکرد است در این مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که پیدا دکنی زندان را

ملک آزادگی و گنج قناعت گنجیست
گر بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت خرقه سالوس
کجاست دیر مغان شراب ناب کجا

بسد بیاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بین شتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو گل بنیش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

شب از مطرب که دل خونین ما را
شنیدم ناله جانسوزنی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بود مرا ساقی که هر شب
ز زلف رخ نمودی شمسوی را

چو سوگم دید در ساغر می افسرد — بگفتم ساقی فرخنده پی را
جزاک الله عن شرب النوائب — جزاک الله فرالدارین خیرا
رهانیدی مرا از شر هستی — چو بیمودی بپایی جام می را

چو بنخود کشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ایکل — که پرسشی نکند عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — به بند دام نگیرند مرغ دانا را
بشکر صحبت احباب روشن است بخت — بیاد آر غریبان شهر و صحرا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
خرا نیقدر نتوان گفت جمال بوعجب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بتر حشم غلام را

درویش نقد کوش که چون آنجو زنمای
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو
یعنی مکن مدار وصال دوام را

ایدل شبی برفت بخسپید کز پگاه
پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام می است این صفت مباز
ور بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفشیم تو دانی دل غم پرور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبستن خود را

از شکنار مژه چون زلف تو در بر گیرم
قاصدی کو بسلامی برساند برما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برار
که وفا با تو قرین باد خدایا در ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک میآیدش از صحبت جانان پر ما

گر همه خلق جهان بر من و توحیف خورند
بگذد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بستم جمع شوند
نتوان برد هوای تو بدر دل از سر ما

دردمندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک لب تشنه چشم تر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم | ایخوش آن روز که آید بسلامت برما

هرکه گوید که کجا رفت خدا را حافظ
کو بزادی سفری کرد و برفت از برما

هنگام نوبهار کل از بوستان خدا | یارب صبا دهد بچمن آن زمان خدا
بلبل بناله در چمن آمد بوقت صبح | از وصل کل همی شود اندر فغان خدا
دنیاست باغ کهنه و زان چو گلشنند | هر یک ز شاخ عمر کند باغبان خدا
بسیار خفته اند درین خاک سیمتن | شاها عروس هر یکی از کلرخان خدا
همدار پای بر سر آزادگان منه | تنها کبوتر خفته اند از خیمتان خدا
افسوس کاین حیات جهان را یکایک ست | افسوس دیگر اینکه شود تن ز جان جدا

ترک هوا و حرص بکن حافظا کنون
از بهر وصل دوست شو از خانمان جدا

آفتاب از روی او شد در حجاب | سایه اباشد حجاب از آفتاب
دست نامهر بر نبند در بجز | نامحرم چو بکاید نقاب
از خیالم بار نشناسد کسی | کز در آغوشش نپیچم شب بخواب
هر کرا از دیده باران نیست نمک | زیر دامن باده دارد چون سحاب
خون دل در جام دیدم از شرک | آبرو برباد دادم از شراب

شاهدان مستورتستان بی نقیب
خانقه معمور و درویشان خراب
از برای باده میباید زدن
محتسب را حد و تعزیر و حساب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش برآورد
زبخت خویش برخوردارم امشب
بران عزمم که گر خود میرود سر
که سر پوشش از طبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ارکشی بردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم
ز کوة حسن ده حق دارم امشب

همی رقصم که حافظ محو گردید
چه شوریست این که در سر دارم امشب

ز وصل باغ تو یابد بریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قد تو برده آب بهشت
بهشت و کوثر و طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش سینه‌ها کباب
مرا به ورطهٔ یقین که جوهر عقل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب
بسوخت این دل و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نریختی خونناب

مهل که عبر بیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

میدمد صبح کله بسته بجاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
مروزد در چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دایمی ناب
تخت زرین نهد دست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دهاب
در چنین موسم عجب باشد | که بوبند میکده بشتاب
زاهدا امر بنوش میندای | فاتقوا الله یا اولی الالباب
در میخانه بسته اند مگر | افتح یا مفتح الابواب
کز نشان زاب ننگی جوید | می نوشین بجو ببانگ رباب
بر رخ ساقی پری پیکر | موسم گل بنوش باده مناب

حافظا غم مخور که ساحل بخت | عاقبت بر کشد ز چهر نقاب

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر بر نیارم از بر کون
کردنم زیر بار منت اوست

بی خیالش مباد سیر چشم
زانکه این گوشه خاص دولت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر کرا بیخ روزگار نوبت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

تو دوطوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در این حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

صبا اگر گذری افتد بکشور دوست
بیار نفحه از آن گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آرد پیام از بر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست

دگر چنانچه دران حضرت ست باد صبا
برای دیده بیاور غبار از در دوست

اگرچه دوست بخیری نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب به بینم جمال منظر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام حاجی دوست

مرا ارادت ما آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرسد ارادت اوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بیدزبان بیهده گوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج و رقهای غنچه تو بر دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را | که باد غالیه ساکشت خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبت
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و قار دوست
جان و دلم بمژده خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر دون و قمر را چه اعتبار | در کوی او ندیر چو خصم و حصار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | منت خدای را که نیم شرمسار دوست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پویندهٔ جانگاه ماست

بزعم مدعیانی که ترک عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حاجت مواجه ماست

بحاجب در خلوت سرای اخلاص کوی
فلان ز کوسه نشینان خاکدرگه ماست

اگر بزلف تو دست دراز ما برسد
کنار بخت پریشان دست کوته ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست

اگرچه سایلی حافظ دری زندگستاخی
که سالهاست که مشتاق روی همچو مهر ماست

شبی ز لعل لبش بوسه یی دریدم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدم و برفت

بسکه ما فاتحهٔ حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

کوئی از صحبت ما بس که بتنگ آمده بود
بار بربست و به کردش نرسیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم کفت مکش تا زدم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

کفت از خود ببر و دهر که وصالم طلبید
ما بامید دی از خویش بریدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم
کای دریغا بوداش نرسیدیم و برفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
تمثال سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم زدود بپوشی سر از خوشی
تشخیص کرده ایم مدادت مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سر است و کشایش درین در است

وی وعده داد دوش صلم در سر شراب
امروز تا چه گوید بار آن چه در سر است

ما را بدی فقر و قناعت نمیبریم
بادا بسر بکوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

دل دو نیم شد دو لبر بملامت برخواست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخواست

که شنیدم که درین بزم دمی خوش ننشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخواست

در چمن باد بهاری ز کنار گل سرو
بهواداری آن عارض قامت برخواست

شمع کز آن لب خندان زبانی افروزد
پیش عشاق تو شبها بجراحت برخواست

هش فتاده تو پا بر بگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخواست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
تماشای تو آشوب قیامت برخواست

حافظ این خرقه بیندار مگر جان ببری
کاتش خرمن سالوس کرامت برخواست

روز نیکو بندگیست مدد دولتیار خواست
می بیخانه بجوش آمده میباید خواست

نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان درست

باده نوشی که در و هیچ ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در و روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم حریفان نفاقیم
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

این نه عیبست اگر زین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چو مردم همه عیبند رواست

چیه بود کز من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرکار دلی نقطه دل جا برجاست

غمش تا در دلم ما را گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آبم بجیحون است
ازین آب آتشی دریا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولو لالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

چو ما در سایه الطاف ایم
چرا او سایه از ما گرفته است

حدیث حافظ از سرو سیمین بوی | بوصف قد تو بالا کرامت است

زکریه مردم چشمم نشسته در خون است | ببین که در طلبت حال مردمان چون است
بیا دلعل و لب چشم مست میگونت | زجام غم می لعلی که میخورم خون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف موزون است
حکایت لب شیرین کلام فرهادست | شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است
زدور باده بجان رحیم ارسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردون است
ازان زمان که زدستم برفت یار عزیز | کنار دیدهٔ من همچو روی جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرون است
زمشرق سر کوی آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالعم همایون است

زپنجهٔ طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار کیسهٔ قارون است

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است | دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
ازان زمان که برآن آستان نهاد رخی | فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
مکن به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه | رمیدن از در دولت نه رسم راه من است
کرم ترا نه چنک صبوح نیت چه باک | نوای بیجرآه عذرخواه من بس است

کلاه دولت خسرو بخشم من ناید
که خاک کوشهٔ غربت کلاه جاه منست

ز پادشاه گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک دری دوست پادشاه منست

مرا که ای تو بود دن ز سلطنت خوشتر
که دل جو روی جهانی تو عزو جاه منست

غرض ز سجده میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش کو گواه منست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشست
بگیر نغمه که این سرگذای خویشست

بجان تای بت شیرین سخن که همچو نبات
شکسته ای مگسان تیره مرا دم فای خویشست

کرت ز دست برآید مراد خاطر یار
بکوش کار که خیر برای خویشست

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشست

چو رای عشق زدی با تو گفتم از بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشست

بمشک چین چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهای نبند قبای خویشست

بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و فای خویشست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
در دکر زدن اندیشه ز تبه دانست

بر استانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چهارده دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

دلم ز رکس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

هرآنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
ز موج جام جم از نقش خاک ره دانست

ز جور کوکب طالع سحر گهان چشم
چنان گریست که خورشید دیده و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

حدیث حافظ و ساغر گشید و پنهان شد
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

حال دل با که گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصه فارس
از رقیبان نهفتم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتم هوس است

وه در دانه چنین نازک
در شب تار سفتم هوس است

ایصبا امشبم مدد فرمای
که سحر که شفتم هوس است

از برای سر تو بوک ترم
خاک راه تو رفتم هوس است

همچو بر غم مدعیان
شعر رندانه گفتم هوس است

خم زلف تو دام کفر و دین است
زکار ستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه اسحر مبین است

ز چشم شوخ تو کز جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

مشو ایمن ز کید نرگس او
که دل برد کنون قصد دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

خلوت گزید را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب و روی یار هست
میدانت و ظیفه تقاضا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح میبرد
کو هر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و مجا با چه حاجت است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خداداد است

ای غایب از نظر بخدا میپیوندمت
جانم بسوختی و بدل دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پا خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

خونم بریز و در غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

خواهم هش میرمت از سر بوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار
بر لبوی تخم مهر که در دل بکارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکاشتست

محراب ابروان نما تا سحر گهی
دست دعا برارم و در کردن آمنست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فرالجمله میکنی و فرو میگذارمت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مبادبی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

دلم مقیم درست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داده است محترمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام دمت

ز حال ما دلت آگه نمیشود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

بیا که تا سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

صبا زردی تو با هر کلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غمّاز دارد در حرمت

کمین گهست تو خوش تیر میزنی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهر عدمت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کان کس که نکته خواند از غم فغان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

فرصت شمر که نقش چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می ندهد از غم کران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف نیست که از دیده چها رفت

دور از رخ تو دیده بدیدم از گوشه چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

بر شمع رفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

احرام چو بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

ای دوست بر رسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست
ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار
غم خوار خویش باش و غم روزگار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب و رنگ و رخ و بوی ار نم
جز طرف جویباری و خوش سکوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم خود شیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و ما و حافظ پیاله خوانت
تا در میانه خواسته کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی و می ناب و سفینه غزل است

بدین روش که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

مرا ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بچشم عقل بسین در جهان پر آشوب
جهان و کار جهانی بی ثبات بی بدل است

دلم امید فراوان ز وصل یار نمود
ولی اجل بره عمر رهزن عمل است

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

ای هدهد صبا بصبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

هر صبحدم قافله از دعای خیر
در خدمت شمال صبا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کاینهٔ خدای نما میفرستمت

تا شکر نعمت نکنند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فزوده مراد بکو بساز
کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که ارتب ما میفرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی بهشتی که دهد دانهٔ آبت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آنچشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نکارا که بلندست جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد | لطف کن باز آ که خرابم ز عتابت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهانبین کنمش جای اقامت
فریاد که از شحنهٔ شبخیز راه بستند | آن خال و خط زلف قد و عارض قامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
امروز که در دست تو ام مرهمی کن | فردا که رسوم خاک چه سود اشک ندامت
در خرقه زن آتش که خم ابر و مرقعی | برمی شکند گوشهٔ محراب امامت
آسی که نگه بر سر پیمان دم زنی از عشق | ما با تو نداریم سخن غیر و سلامت

گوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
بیهوده سخن سلسله تا کی و قلامت

بازم هوای آن گل عنابی الغیاث | دیگر دلم رمیده و سودایی الغیاث
آن صرصر کج عاقبتی برگزیده بود | اینم بعزم درد بلاهاتی الغیاث
عارف که غرق بود بنای و سرشک و نام | افتاده در ملامت سودایی الغیاث
صوفی که جام صاف مدام همی کشد | حیران کوی او شده رسوایی الغیاث
از جان زار حافظ سرگشتگان عشق | فریاد شور و ولوله برخاست الغیاث

ازجان بزار حافظ سرگشتگان عشق | فریاد دشور دلوله برجست الغیاث

ازمن دلشده دلدار نمی پرسید هیچ | خبری زین دل افگار نمی پرسید هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صبدار | که ازین دلشده آن یار نمی پرسید هیچ
دوش درخواب چو من با رخ او دیدم | گفت که کار ترا یار نمی پرسید هیچ
او طبیب من و من خسته پیکانش | چه طبیبی است که بیمار نمی پرسید هیچ
وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید | گفت چونست ترا یار نمی پرسید هیچ
کشمش بخت من طالع شوریده من | حلقه می نیم و بیدار نمی پرسید هیچ

ای طبیب ازلی یک نظر کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی پرسید هیچ

سرو که از همه دلبران قامتی باز | چرا که بر سر خوبان عالم چون ناز
بیاض روی تو روشن چو عالم خورشید | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت راز
لب تو خضر دهان تو آب حیوان است | قد تو سرو و میان تو موی کردن عاز
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دو چشم شوخ تو بر هم زدند خلق و هنوز | بچین زلف تو ماچین هنوز داده خراج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی نکنی جان من بسنبلی
ولی ضعیف کمر هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل خاطر هوا چو تو شهی
کمینه بندهٔ خاک درت بود دی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو پیدا فالق الاصباح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه بخاج

ز دیدهام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست دارا قوت
وجود خاکی ما را ازوست قوت روح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کام دل من ازو بصد الحاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند عاشق مجنون کسی نجست صلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مساء و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که بر خوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

ستو چون بیدزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل من سوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جوکه جام دارد
سر رشته جم بجام بگذار — کاین رشته ازو نظام دارد
مادی ز زاهدان تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
پیرون ز لب تو ساقیانیست — درد دو کسیکه کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ زلف تو دلم را — وردیست که صبحگام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ایجان
حسن تو دو صد غلام دارد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست بدان کز در خونی ورود
بخورد خونی و تن پر نثاری نکند

کو کریمیکه ز بزم طرب شبش غمزده
جرعه در کشد دفع خماری بکند

شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید کاری بکند

گس ما پرد براه دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوشه کناری بکند

یا وفا یا خبر وصل و یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش حافظ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر زدی از دره هم رو مرنج
گذری بر سر ت از گوشه کناری بکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا مرگ صفا دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه ره و علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس را اجل نرد
وان کو نه این ترانه نماید خطا کند

ساقی بیار باده که ماه صیام عدل
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می حافظ غصه سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ساقی اندر قدحم باده می گلگون کرد
دیر می گفته دیرینه ما افیون کرد

این قدح هوش مرا جمله یکبار ببرد | این مرا این همه را یک خود چون کرد
دیگر از می دیرینه برا می داد | بمن دل شده و خسته سبد افزون کند
تو مپندار که در ساغر دیرینه ما | بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی | خاک عشق تست که با خون جگر معجون کرد
روز اول که بستاد سپردند مرا | دگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که با فسون لبش بیخود بود
چشم جادوی بار دگر افسون کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق کل بما با دی چها کرد
خوشش باد انسیم صبحگاهی | که درد شتنیان را دوا کرد
نقاب کل کشید از رخ سنبل | اگر بندی قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان هرگز نالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
ز هر سو بلبل بیدل فغان | تنعم در میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر ما من | کمال دین و دولت بو الوفا کرد

غلام همت آن نازنینم | که گاه خیر لی روی دریا کرد

بشارت بر بکوی می پرستان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

رو برهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک بدرقه کین من نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدلی بی کفایتست | تو پیش زخم تیغ جو جان را سپر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت گذر نکرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس بموی خوشش مشکبار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان چون کرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبح دمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار خواهم کرد
بهر زه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب اهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نقاب رخ نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خود کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد | چون ببشد دل بر با یار وفادار چه کرد
برق از پرده لیلی بدر خشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت بدین نیلی چرخ | طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه با زیرکی خلق | وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایره مینائی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت | یار دیرینه بپرسید که با یار چه کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد | گر خاک میکده کحل البصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود | گر این ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی از این سفر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گر این نصیحت شاها نه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا نجویی که آهسته دعا نتوان کرد

غیر تمکین که محبوب حجابی لیکن
نسبت دوست بهر بیسر و پا نتوان کرد

عارضش رشک مه و غالیه خوان خواند
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

نظربازی تو ان در رخ جانان دیدن
روز تسبیح بر به باخلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق که در حوصلهٔ دانش ما نیست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید مدوش
بخون دختر رز خرقه را قصاص کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس بود
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق

بآب دیدهٔ خون جگر طهارت کرد

بهای بوسه چون لعل تو نیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع و قرب جام ببین
اگرچه چشم بما و اعظ از حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دید کاریه از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

ایدل بیا که ما به پناه خدا دریم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

ایدل بیا که ما به پناه خدا دریم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیش کاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای مطرب از کجاست که سنای عراق وحشت
وانهنک بازگشت ز راه حجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریایی نیاز کرد

دل از من برد روی از من نهان کرد
خدارا با که این بازی توان کرد

بدین سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه بر بط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

صبا کر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

عدو با ما چنان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ساقی ار باده از این دست بجام انداز
عارفان را همه در شرب مدام انداز

در چنین بزم خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام انداز

زاهد اسرنگله گوشهٔ خورشید بدار
بختت از قرعه بران تا تمام انداز

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام انداز

ای خوشا حالت آن مست که در بارگهت
سر و دستار ندانند که کدام انداز

زاهد خام طمع بر سر آن کار مبند
پخته کردد چو نظر بر می جام انداز

باده با محتسب شهر نوشی حافظ
تا خورد باده ات سنگ بجام انداز

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشده کان نار عتابی دارد

از سر شته خود میکند رد همچون باد
چو توان کرد که عمر ست شتابی دارد

ناخورشید نمایش زپس پرده صبح
آفتابی است که در پیش سحابی دارد

چشم مخمور تو دارد زدلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

جان بیمار مرا نیست زتو در سوال
ایخوش آنخسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

گر که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

گر که از ره تقوی قدم برون نهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دمادم مدام تر دارد

ز باده هیبت اگر نیست این زبس کترا
دمی ز دوسوسهٔ عقل بی خبر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بسپر دارد

بپای بوس تو دستی گر رسید او
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

گر بوصل تو چون شمع یافت پروانه
چو زر زیغ تو هر دم سر دگر دارد

دل شکسته حافظ بخاک کوی اهرفت
چو لاله داغ هوایی که در جگر دارد

مطرب عشق عجب ساز نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوائی دارد

اشک خونین نمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میامور که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

پرده دری کس ما گرچه ندارد دستور
خوش عطا بخش لطیف است خطائی دارد

از عدالت نبود دور گر ش پرسد حال
پادشاهی است بهمیاکه گدائی دارد

تا نگفت آن ترسا بچه باده فروش
شادی روی کسر جو که صفائی دارد

محترم دردد لم کین مکس پر فنداست
تا هوا خواه تو شد پر همائی دارد

خسرو احافظ درگاه نشین فاتحه خوان
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد
ز خاتمی که دمی کم نسود چه غم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که اینقدر دارد

مراد دل نه که جویم که نیت دلداری
که جلوه نظر شیوه کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

بخط و خال گدایان مده ضریبه دل
بدست ناوک دزده که محترم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو پرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زمانه بهمی اکنون جو کل دریغ مدار | که عقل بصدت عیب است متهم دارد

رجیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیم و او صنم دارد

چه مستی ست ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میانه غزل قول آشنا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است | که مژده طرب گلشن صبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | برار سر که طبیب آمد و دوا آورد
تو نیز باده بجنگ آر و راه صحبه گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که جمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو کل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

دیده ام آن چشم سیه دل که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شوخی ز کس نترسد که پیش تو نشکفت
چشم دریده آداب نگاه دارد

رحمل کرانم بده که منم پیشه باتات
شادی شیخ و خانقاه ندارد

ای شه خوبان بسوی ما نظر کن
هیچ سپاهی چون تو سپاه ندارد

کو برود آستین بخون جگر شوی
آنکه درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشقی صنم کنشت ندارد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
نوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم از آن شاه سواران
پیکی نداوند پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه ز دم لاف کرامات مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن یار شکر لب شکرست
دانست که مخمورم جامی نفرستاد

حافظ بادب باش که در خواب سحرگاه
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

جمالت آفتاب هر نظر باد
بخوبی روی خوبت خوبتر باد

مرا از تست هر دم تازه مهری ‌ ‌ ‌ ترا هر ساعتی حسن دگر باد
همای زلف شاهین سپهرت را ‌ ‌ ‌ دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بسته زلف تو نباشد ‌ ‌ ‌ چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
کسی کان عاشق رویت نباشد ‌ ‌ ‌ همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشادی ‌ ‌ ‌ دل مجروح من هدف سپر باد
بجان مشتاق و ترس حافظ ‌ ‌ ‌ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده یاد باد ‌ ‌ ‌ من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم ‌ ‌ ‌ هر شام برق لامع هر بامداد باد
خوشدل شدم بیاد تو هر گه که در چمن ‌ ‌ ‌ بنده قبای غنچه گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم ‌ ‌ ‌ آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود و وجود ضعیف من ‌ ‌ ‌ صبحم بیوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم ‌ ‌ ‌ یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
روز وصل دوستدران یاد باد ‌ ‌ ‌ یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت ‌ ‌ ‌ بانگ نوش بادهٔ خواران یاد باد

مبتلا گشتیم در قید بلا
کو سرش آن حق گذاران یاد باد

لیک در تدبیر غم درماندیم
چاره آن غمگساران یاد باد

این زمان در کنج فقر و فاقه‌ام
زان وفاداری یاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان نان هزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

حسن تو همیشه قرین باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر همه هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامت نگون باد

هر سرو که چون بر آید
پیش الف قدت چو نون باد

هر جا که دلی هست در غم تو
با صبر و سکون بقرار باد

هر دل که ز عشق تست حالی
از حلقه وصل تو برون باد

چشمیکه نه فتنه تو باشد
در کوه هزار اشک غرق خون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر حسین دون باد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو کہ یک جلوہ در آئینہ کرد
اینہمہ نقش در آئینہ ادہام افتاد

اینہمہ عکس می و نقش مخالف کہ نمود
یک فروغ رخ ساقیست کہ در جام افتاد

غیرت عشق زبان ہمہ خاصان ببرید
کس نگفت این سخن آخر بہ سر عام افتاد

ہر دمم با من دل سوختہ لطفی دگرست
این گدا بین کہ چہ شایستہ انعام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکہ شد کشتہ او نیک سرانجام افتاد

چہ کند گر پی دوران نرود چون حافظ
ہر کہ در دائرہ گردش ایام افتاد

صوفیان جملہ حریفند و نظربازی ولی
زین میان حافظ دلسوختہ بدنام افتاد

خوش آمد گل و زین خوشتر مباش
تو در دست بجز ساغر مباش

زمانی خوش بدل با درد یاری
کہ دایم در صدف گوہر نباشد

غنیمت دان می خور در کنارت
کہ کل تا ہفتہ دیگر نباشد

ایا پر لعل کردہ جام زرین
بخنداری کہ خون در بر نباشد

شراب بیخمارم بخش یارب
کہ بادی ہیچ در سر بر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانہ ما
شرابی خور کہ در کوثر نباشد

زمن می نوش و دل در ساقی بند
تو جنس صومعہ زیور نباشد

بنام ایزدی مینوش ہمت
تو در بتخانہ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان ایمم | اگر چه یادش از چاکر نباشد

کسے کیرد خطا در نظم حافظ
که هیچش لطف در کوهر نباشد

کل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
با یار شکر لب و کل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و کل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت کل | بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال که نشت اختر کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ کیسوی نگار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب | کو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که با قبال کله کوشهٔ دل | تخت بادی شوکت کار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد | که بتد پر تو اندوه خمار آخر شد

باد م نیت ز بد عهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل ریش
که بخورشید رسیدیم دعا آخر شد

در شمار آرچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون شمار آخر شد

که خجسته جا که شود کاد دل تمام شد
بسوختیم درین آرزوی خام شد

دریغ درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کسرام شد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی و غم تمام شد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چو خون که در دلم افتاد غم تمام شد

رواست در بر اگر می طپید کبوتر دل
که دیده در رخ خوبان چنان دام شد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد بر ندی و درد کشی کشیم نام شد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام شد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر مهر
بآن هوس که شود آن نگار رام شد

مرا می در کرباره از دست برد
بمن باز نمودی دست برد

هزار آفرین بر می رخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

نبارد دوستی که انگور چید
پریزاد پائی که در هم فشرد

بروز زاهد اخورده بر ما مگیر — که کار خدائی نه کار لیست خرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نباید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو ندارد جان چو چاره کرد
شود مست وحدت ز جام الست — هر انکو چو حافظ می صاف خورد

دوش مرآمد ز خمار برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

جان عشاق بپندد دل خود میدانست — کاتش چهره برین کار برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دل میزد و آن مسکین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که بکشم نمیدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر سرخ بفروخته بود

گفت خوشباش و مخور قصه بسود و زیان
یار ما این قلبشناسی نه که آموخته بود

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود — تعبیر رفت کار بدولت حواله بود
آن نافه مراد که میخواستیم زبخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدم عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

از دست برده بود و جودم خمار عشق
دولت مساعد آمد می در پیاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد صبحدم
دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل مرغان نیم باغ
زان داغ سر بسر که در جان لاله بود

هر گونه نکهتی مهر خوبی کلی نچید
در هیچ کذار باد نکهبان لاله بود

دیدیم سعد دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه بر رندی زاهدست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بیمعرفت مباش که در من مزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

بگذر بکوی میکده باز مرده صبوح
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

خالی دران پرده بسی نقشه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بعجب ریا کنند

پنهان ز حاسدان بخورم مرکه معتمان
خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنرا که جام بادهٔ صهبا نمیدهند
میدانکه در حریم حرم جا نمیدهند

از لذّت حیات ندارد تمتّعی
امروز هر که وعده بفردا نمیدهند

صوفی مباش منکر رندان که نقد عشق
روز ازل بمردم دانا نمیدهند

مطرب بساز پرده که عشّاق با نوا
کار نرا که هوا است نوا با نمیدهند

ساقی بیار بادهٔ گلگون مشکبو
کار رباب عقل بحمت ادا نمیدهند

حافظ چو ترک جنّت فردوس میکنید
کز در حریم وصل تو ما وا نمیدهند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
وگرنه عاشق معشوق رازدارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

نصیب ما بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه آنجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاصی حافظ از آن زلف تا بدار مباد
که بسته کمند توست گرفتارانند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرد
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دیگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

تسویف و وقت پیر مغان میدهند باز
کم سالکان نکرکه چه با پیر میکنند

خرقه بمیکده نسپرد حاصل هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی محتسب
حافظ چو نیکنامی همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر آیینه دانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخساره خورشید خصالان هوس است
درین آینه که صاحب نظران حیرانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشق بازان چنین مستحق هجرانند

مکرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم هوای می مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | اندران ظلمت شب آبحیاتم دادند
چه مبارک سحری چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
پنج خود از شعشعهٔ پرتوی ذاتم کردند | باده از جام تجلی بصفاتم دادند
من اگر کام و دلی خواستم و خوشدلم | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد | که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همت عالی و انفاس سحرخیزان بود | که زبند غم ایام نجاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان | خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن جمال | که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

شکر شکر که بکامانه بمقصد برسید حافظ
که بکام دل خویش و شیرین سخنانم دادند

زاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شوخ نرگس بشکفد | کلرخانش دیده نرگس دان کنند
سرما چون ساز آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند

ای جوان سرو قد کوئی بزن — پیش ازان کز قامتت حوری کنند
کوتکاهی ازدو چشمت کوردلان — مرگ را بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمترست از قطره — آن حکایت ها که از طوفان کنند
خوش برای از غصه ایدل کاهل آ — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صحبت نور دل رخشان کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر خند
جانا ز که یارما بشکر خنده دم زند — ای پسته کمیتی تو خدا را بچند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
بر طره مینمائی و کر طعنه میزنی — ما نیستم معتقد مرد خود پسند
بازار شوق کرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار آن کمند
خواهیکه بر نخیزدت از دیده رود خون — دل در بنای صحبت رویان مبند
حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای خوارزم یا بخند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

رباب چنگ ببانگ بلند میگوید
که گوش هوش به پیغام اهل راز کند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلشاد باش
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بوی زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

کلک مشکین تو روزیکه نمایی رقمی
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

امتحان کن که بسی کنج مراد تابند
که خرابی چو مراد لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یک ساعت عمر یکه در داد کند

کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

حالیا غصه عشق تو ز بنیاد مبرد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

قاصد حضرت سلیمی که سلامت باد
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

ره نبردیم بمقصود و خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

معاشران کره از لف یار باز کنید
شب خوش ست ادرین تاریاد دراز کنید

حضور مجلس انس ست دوستان جمعند
وان یکادبخوانید در فراز کنید

طبیب عشق مسیحادم ست مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند

نخست موعظه و پیر می فروش است
که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید

هر آنکسیکه درین حلقه نیست زنده بعشق
بر و چو مرده بفتوی من نماز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

اگر طلب کند از شما حافظ
حوالتش لب آن لعل دلنواز کنید

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکند لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

گذار بر ظلمات ست خضر راهی کو
مبادکاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیف ازان میکشد بطرفی من
که جان ز مرک بهمراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آورد اندیشه خطا ببرد

فغان که با همه کس غم بیا نه ساخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ کس حال او نپرسید
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

اگر روم ز پیش مهها برانگیزد
درار طلب نشینم بکینه برخیزد

وگر بمهذری یکدم از هوادارے
چو کرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب بوسه افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

چه کوشش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا بپرهیزد

تو عمر خواه صبوحی که مرغ سعد بخانه
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
اگر ستیزه کنی روزگار تیز زند

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

صحبت حکام ظلمت است یزدا
نور خورشید خواه بود که برآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

مرو بخانه ارباب بمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و مرغ گل بر آید

بگذر ازین روزگار تلخ بتر از زهر
بارد گر روزگار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم خبر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسد ت شکیبا مباش
روشن کن مباد ازین هم تبر شود

از هر کرانه تیر دعا کرد م روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بمن بمهر تو خاک زر شود

این سر کشیکه در قد سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای جان حدیث ما برد لدار عرضه دار
لیکن چنان مکو که صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آید بیای بوس
گر خاک او بیای شما را سپر شود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز زار نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم
اینم نمی ستاند آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق دین پرده را بیاد
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

چندانکه در کنار چو پرگار میدهم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا پرخ سنبله من
کانجا مجال باده زانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدیی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که نیم جمال دوست | حافظ ز آه ناله امانم نمیدهد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد | ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمدهٔ اند | ولی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم را | بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند | یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی | بدلپذیریِ نقش نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج دل خوش دار | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند | که کردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ ترسم که شرح قصهٔ آن
بسمع پادشهٔ کامگار ما نرسد

تا زمیخانه دمی نام و نشانی خواهد بود | سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است | ما همانیم که بودیم همان خواهد بود
بر و زاهد خود بین که ز چشم من و تو | راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
عیب رندان مکن ای خواجه درین حلقه مگو | کس نه پیدا است که رحلت بچسان خواهد بود
در مقامی که حدیث از می و معشوق برفت | سالها بانگه و خروش خوان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما مست برون رفت و بیار
تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد فرماید
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار ز شمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

تو انگرا دل درویش خود بدست آری
که مخزن زر کیخسرو و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر نسنجد ستم نخواهد ماند

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب برفت و خط بگرفت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

طرب سرای محبت کنون خراب و معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بصد رهت مصطبه‌ام می‌زنند اکنون دست
کدای شهر نگه کن میر مجلس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان نبود
که هوش بی‌خبر افتاد عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن زهبهٔ خلد
که خاطرم بهزاران کنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان مگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت مفلس شد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدا شش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

کرت هوست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جا رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سرور دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

حدیث دوست نگویم که خود ز حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

غبار راهگذارست تا کجا حافظ
بیا دگر نسیم صبا نگهدارد

چو زر عزیز وجود ست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بتی بچشم او کفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی نرمی الست گیرد

چون بیامد ز دوستان کاغذ
سید هم نقد جان برآن کاغذ

قاصد آورد مژده دلدار
از رقیبان من نهان کاغذ

چون ورقهای غنچه بپیمود
سید مدبوی گل ازان کاغذ

کلک مشکین عنبر افشانش
کرده ست طرفه مشکسان کاغذ

باز از خاتم سلیمانی
زن محصر بردی آن کاغذ

کو صبا بود خط آزادی
که نهادم میان جان کاغذ

حافظا صد هزار شکر خدا
که برامد ازان میان کاغذ

الا ای طوطی کویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دولت خوش بجاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا ازین معما پرده برداد

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
خرد هر چند لقد کاینات است — چه سنجد نزد عشق کیمیا کار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که میر قصند باهم مست و هشیار
ازان افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
بیا و حال دل در دم بنو بلفظ اندک معنی بسیار
بهستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان منصور
علم شد حافظ اندر علم شعر

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمت رحمت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک درت دست و نشانی بمن آر
در کمین گه نظر بازدل ریشم چنگ است — زابروی غمزه او تیر کمانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — بازدیوان قضا خط امانی بمن آر
منکر از ما هم ازین مرد و سه ساغر نچشان — دگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای نکهتی از خاک دیار بیار — ببراندوه دل مژده ولدار بیار

گر دازرهگذری دست دهد بکوی رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

بوفای تو که از خاک رهت برخیزم
هر غباریکه پدید آید از اغیار بیار

نکتهٔ روح فزا از لب دلدار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

حامی شاه ولی شیوهٔ جان یار نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لالهٔ زار عمر
باز آ که رفت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران ابر دود
کاندر غمت چو برق بسد روزگار عمر

پیمر زنده ام من و بس این عجب مدار
روزی فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زانرو عنان گسسته دوانند سوار عمر

تا کی مرصبوح شکر خواب بامداد
بیدار کردنها که نماند اعتبار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب وقت را که نه پیداست کار عمر

وی در کنار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید ار کدار عمر

حافظ سخن بکوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ما نداز قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت بر استی چو همی سرو جویبار
کر سر و پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
الحق وجود نقش نگارین بنیاد تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط خال زلف تو — از دست هر چه تا چه کشید این دل نگار
با دا هزار دشمن اگر دوست با من است — دارم مضایقت او نترسم ز روزگار
مهرت چه در سرای دل جا بگیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم اضطرار

منصبو هوای تو حافظ کنوس چه حاجت
درشش غمت دلش افتاد مهره را

ای باد گو ببگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلف و بویی بمن بیار
باو بگوی ای بت نامهربان من — باز آکه عاشقان تو مردند انتظار
دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بندرا — زینهار عهد یار وفادار کوش و آر
ایدل بساز با غم هجران صبر کن — وی دیده در فراقش ازین پیش خون ببار
باری خیال دوست ز پیشش نظر مبر — چون بر وصال دست ندادیم اعتبار

حافظ تو تا کی غم همان جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد ازین هرگز نبینید هیچ غم خوار دگر
هیچ من میخواره و مثل تو خمار دگر

خرقهٔ پشمینه بفروشیم نفرو شیم مدد
وز سر کیسوی تو بندیم خمار دگر

می اگر این است این مستی عزیزان میکنند
بس نمیدانیم ما خود عاشقی کار دگر

ساقی دایم چندانیکه می از دست ما
میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر

حرمت دستار حافظ را بدار امروز کین
کو جز این کهنه ندارد در بها هیچ دستار دگر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای کل بکرآنکه تویی پادشاه خجسته
با بلبل شکسته مکن بیش ازین غرور

کز دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بجور و قصورت امید وار
ما را شراب خانه قصور است یا حور

از دست غیب تو شکایت نمیکنیم
تا نیست غیبتی نشود لذت حضور

می خور ببانگ چنگ مخور غصه ار کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم دوران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو یا سیل غم خانه ز بنیاد ببر

روز مرگم نقسی وعده دیدار بده
دلکهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

زلف چون عنبر فامش که ببوید زنهار
ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعر ما کرده دین راه بجایی نرسید
مزد اگر میطلبی عتبهٔ استاد ببر

دوش میگفت بتم کان در و آن بکنم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بد باد ببر

بعد ازین چهره زرمن خاک در دوست بود
باده پیش آر بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر ما
بر و از در کهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان بیخ و بنا بیار

گل اگر رفت کو بسا دی رو
باده ناچون گلاب بیار

غم دوران مخور که رفت و نرفت
نغمه بربط و رباب بیار

غلغل قمری ار نماند راست
قلقل شیشه سرا بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
که گناهست و گر صواب بیار

شب قدرست طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

برای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک میبینم شب هجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آدیتنی بالهجر و الهجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا از منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکرانه شکستن بکام دل ایکیل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ما نبودی
کنونکه نامی ما هست نظر دریغ مدار

چه طرفه کفت بخسرو حکیم دور اندیش
از و وظیفه زاد و سفر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
که فیض لطف ز اهل هنر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل محتصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم بردد حال شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان کم جوی
که این متاع قلیل ست و آن بهای کثیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین که عمرست مکر عالم پیر

بران سرم که ننوشم می گر نه نگنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بزم تو به نهادم ز کف قدح صبوری
ولی ز شمه ساقی نمیکند تقصیر

معاشر خوش و دی بساز مینوازم
که درد خویش بگویم بناله و بم و زیر

حدیث توبه درین بزم که گوید واعظ
که ساقیان کمان ابرو و زنند تیر

می دوساله و محبوب چهارده ساله
همین بس است مرا صحبت کبیر و صغیر

چه جای گفته خاجو و شعر سلمان است
شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وی سرشوریده باز آید بسامان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هر غمی را شادیی دیگر بود دل جمع دار
هیچ دردی نیست کورا نیست درمان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابانی گر از شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه در ظلمت فتاد در چون سکندر رهنمای
خضر راز اری بکن فیض در امر نجان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازک که در ازل
ببرید اندر قد سروت قبای ناز

از طعنهٔ رقیب نکردی عیار کم
چون زر اگر ببرندم را بر دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

دل از طواف کعبه کویت تو قوت یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

آن زاکه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سودا نهد گداز

صوفی بیا که هیچ تو به زمی کرده بود دیش
تبکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف مزن
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
برامید جام لعلت دُرد آشامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آنجامم هنوز

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شب لعل ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغ موبر اندامم هنوز

پرتوی روی ترا در خلوتم دیدست جان
میدود چون سایه هر دم بر در بامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدم آرام دل
جان بینمایت سپردم نیت آرامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آبی که ما را مست کرد | در میان گیتیان عشق او خاص همنوز

در تظلم آورد حافظ قصه لعل و لبت
آنچنان میگید هر دم زاقلام همنوز

بیا د کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
ز کوی میکده برگشته ام براه خطا | مراد کز کرم ما را صواب انداز
مرا مگشتی و باده در افکن آنگه | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطف کن | نظر درین دل سرگشته خراب انداز
محل روز و فاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر درج شراب انداز
بیا رزان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شراب انداز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز | پیش از انی که شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در عالم افلاک انداز
ملک این مزرعه را میسج ثباتی نبود | آتش از خرمن جام دو املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شویم | ناز از سر بنه و سایه بر آنخاک انداز
غسل در اشک زدم کامل طریقت کنند | پاک شو اول بسی دیده بران پاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانانا دور است
برخ او نظر از آینه پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بخلوت بنشست
دود آهش در آینه ادراک انداز

چو گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی بترک و تتار
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ و شعار

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق ندانند که چیست ای ساقی
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحر گه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاه آمدم رحمی
که جز دلای تو ام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از بلا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

کوعروس فلک رخ ننماد از مشرق
که مرادیدن آن تا تمام است امروز

محتسب بیهوده گوید مکن ای رند این کار
کانکه بی شاهدی نیک کدام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب میسنجید
کار او چون ز بهاران انتظام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

کو بگویند که خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نکاردی جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده بانگ
کار من شوریده بهم برزده باز

از غالیه بر همزده خوش شکرخند
امروز همه بر کل دشکر زده باز

زانروی نکو چشم بدان دور کرده
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان کفت که ساغر زده باز

نقد سر و قلب که با لوده ام چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

من سر چو قلم در سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

شهباز غمت رست ز کبو تر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود
کشت مطرب بدان ترانه هنوز

میکشد بغمزه میکوئی
توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

چشم مستت بغمزهٔ جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

ما ز تسبیح و عشق تو بتبا
عالم توبه کرد مانه هنوز

نازنین یار عشق تو با ما نبود
عالمی نو به کرد ما نبود

زاهدا زسالوسی تهمت مزن
میکنی زهدرا بهانه نبود

در زدریای عشق میطلبم
جان نیاورده در میانه نبود

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زد کرا هنوز

هزار شکر که دیدم بکام خویشتنا
چو شکر کو بمیت ای پادشاه بنده نواز

حدیث کو بمیت که زسوز دردون چه می بینم
زاشک پرس حکایت که من نمیدانم

چه حلقها که زدم بر در دل زیر صفت
بوی صبح وصال تو در شبان دراز

غرض کرشمه حسن است کز حجابت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

روندگان طریقت ره بلا گیرند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

بگیر و قطره که ایثار کردی آخر
بساکه برخ دولت کنی کرشمه و ناز

درین مقام مجازی بجز سیاه مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
در انمقام که حافظ برآورد آواز

دارم از لعل سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان رو شده ام بیمر و ساما نکه مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه میکند م زکس فغان که مپرس

کس بامید فا ترک دل و دین نمکند
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالش پرسم
گفت آن مسکین از جور چو گان که مپرس

گفت کو مهر تو دین راه که جان بگذارد
هر کسی عربده اینکه مکو آن که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتمش زلف بکین کرکشی دی کفتا
حافظ این قصه دراز است بتفر آنکه مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
پیکانه که کرد و قصه بیگانه ما مپرس

خواهی که روی سنت نشود احوال سوزناک
از شمع پرس قصه باد صبا مپرس

مسیح اگر ز عالم درویش اگاه نبود
آنکس که با تو گفت که درویش ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

آنجا که لطف شامل خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و حساب ما مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت اخلاص ما بحک
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بکوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

سوی من لب چه میکزی که مکو
لب لعلی گزیده ام که مپرس

گشته در جهان آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

من بکوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ تبریز از پگاهت بس

اگر کمین بگشاید عمر بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

نصیحتم مکن و ساغری بنوش دمی
که این قدر ز جهان کسب و جاهت بس

همت دگران خوکمن که در دو جهان
رضای ایزد انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش فضلی همین گناهت بس

بهیچ دردد گر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جنان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من هم صحبت اهل یاد و رم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
کز شمار ابس این سبحه دوربای ما بس

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما بس

یار با ماست چه حاجت که زیارت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما بس

خلوت انس و صفا گر بعمری جستیم
دست داد ست بما از دو جهان ما بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طمع چون آب ز غربال چکان ما بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

تو شمع انجمن یک زبان یکدل شو
خیال گوشش پروانه بین و خندان باش

رموز عشق نواری نه کار هر مرغیست
بیا و نوکل این بلبل غزلخوان باش

کمال دلبری حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

بگنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

طریق خدمت آئین بندگی کردن
خدایرا که رها کن هوا و سلطان باش

خموش حافظ از جور دوست ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و لی یا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

چو غنچه گرچه فروبسته گیتی کامان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی اله کند
بنوش منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بر غریب بری
بیاد همدم جام جهانما میباش

نکویمت که همه سال مرد پرستی کن
سه نامرخور نه پارسا میباش

وفا مجوی ز کیتی و گر نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ کیمیا میباش

مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ
ولی معاشران آشنا میباش

ببرد از من قرار و طاقت هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

اگر بوسید کردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیک دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
کرش همچون قبا گیرد در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببردست
برد و شش برد و شش بر دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش
زر کنا باد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا — عبیر آمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندارند انفعالش
صبا زان لولی شنگول مست — چه داری آگهی چون است حالش
مکن بیدار ازان خوابم خدارا — که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ که می‌ترسید از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمید و شد و غافلم من درویش — که آن شکار زیرک دلخسته را چه آید پیش
چو بید در سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروی کافر کیش
کرشمه تین طبیبان هزار خون بکند — کرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
خیال حوصله بحر میکنم هیهات — چه هست بر سر این قطره محال اندیش
تو بنده کله از طلعت مکن جانا — که شرط نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
محل نور تجلی است رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز شمار جلالش مساز ورد ضمیر | که هست کوش دلش محرم پیام سروش
شد آنکه اهل نظر در کنار می رفتند | هزار گونه سخن در دهان لب خاموش
شراب خوانکی از ترس محتسب خورند | بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش
بکوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام شهر که سجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بعشق مباهات زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
زاهد گر آنکه ساغر شاهد نمیخرند | در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
طامات رزق دردی آهنگ چنگ نیست | تسبیح طیلسان بمی خوشگوار بخش
ساقی خیال پیمبه بگذارد می بده | وین نازرا بقامت دلجوی یار بخش
ای آنکه ره بمنزل مقصود برده | زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن
دین ما جرا بدر لب جو بیار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید
ما را بعفو روی خداوند کار بخش

قحط است جام زر بجا قطره شراب نیست
کو جام زر بجا قطره شراب نیست

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

بلبل از فیض گل آموخت هنر ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

صحبت عافیت گرچه خوشست ای دل دوار
جانب عشق عزیزست فرو گذارش

گر تو از دوست نقش هوا دور شوی
نیست نشگ راه بری در حرم دیدارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همراهست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشیده بایدازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل کوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار نیکخو
بسیار ترش رو نشنید ز بخت خویش

خواهیکه سحبت جهانا برتو بگذرد
بگذر ز عهد سست سخنهای سخت خویش

کر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف بآب تر نکند رخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتف از گوشهٔ میخانه دوش
گفت بخشند گنه می بنوش

عفو اگر بگذد گناهی خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه دانی خموش

این خم رنگین که همی خانه پر
نامی لعل آورد خون بجوش

کوش من و حلقهٔ گیسوی یار
رو همین خاک درینغ ورد گوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ایدل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرا دستگیر
وز نظر چشم بدش دار کوش

رندی حافظ نکند هیچ عیب
وز کرم یار نوشد عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم تو از چشم حسود چمنش

که بسر منزل سلمی رسی ار باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی بمنش

چون دلم حق وفا ز خط و خالش دارد
محترم دارد ازان طرهٔ عنبر شکنش

باد بنافه کشایی کز ان زلف سیاه
جای دلهای غریبان بهم برمزنش

در مقامر که بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که ناید خبر از جوش و تنش

عرض حال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدیگر فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش لطف سخنش

از رقیبش دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خشم گشت من سرمست
سن بالسن و الجروح قصاص

لولو از بحر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

همچو عیسی است جام جم که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

فضلت از عشق جو نه از عقل
تا که خالص شود ز خلص خلاص

مطرب ماهی بزد که بحر بسوخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشر عاشق مسکین نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
زود در حرم دل نشود تا غواص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش زوی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی
که چو دود دیم همیشه بهوا رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزه او دست ببرد از رستم
حاجب واو برد کرد از تو قاص

قیمت درگرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان از ان عارض
که یافتم دل خود را نشان از ان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشت غرق عرق
تر از مانده مه آسمان از ان عارض

کرفته نافه چین مشک بوی از ان کیسو
کلاب یافته بوی چنان از ان عارض

بشرم رفته تن یاسمن از ان اندام
بخون نشسته دل ارغوان از ان عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از ان قامت
خجل بگشته گل کاستان از ان عارض

معاند یکه ز حورا بشرح میکوشید
ز حسن لطف بپرس این بیان از ان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آبحیات
چنانکه خورشد جانها چکان از ان عارض

افروخت بحسن آن پری خط
شد مایه حسن دلبری خط

شد پیش رخش لبما شقر زلف
بگرفت لبش لب ما حری خط

دل گفت بلو که چیست یارب
بر عارض خوب آن پری خط

گفت که نوشته کلک تقدیر
از مهر رخت بمشتری خط

گرد عذر یارمن تا بنوشت حسن خط
ماه حسن روی او رست فتاده در غلط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ من
رست بمشک ماند آن برخ یاریک نقط

در هوس لبش که آن زا بحیات خوشتر است
گشته روان ز دیدام چشمه آب همچو شط

گر بهوای مید هم دو مثال جان و دل
گا با آب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلام خودم شاه قبول میکند
تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

انجیات حافظا گشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق تو شعر نگفت زین نمط

رخ چشم بدرخ خوب تر اخدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجان ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی صفا
که با تو نیست مرا جنگ ما جرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او سزد
بکام دل لبش بوسه خون بها حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدانمش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر نجستی ازین بند درین بلا حافظ

چه ذوق یافت دل من که گفته‌ات از لطف | مراست تحفه جانبخش غمزدا حافظ

بیا بخوان و غزلهای خوب نغز بگو
که نظم تست فرح‌بخش جان غمزدا حافظ

بامداد آنکه ز خلوتکدهٔ کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در و نای طرب خانه جمشید و فلک | ارغنون ساز کند زهره بگلبانگ سماع
چنگ در غلغله آید که گجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مستاع
وضع دوران نگر و عشرت ساغر بگزین | که بهر حال همین است اگر با این اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان میخواهی | که وجود پیش عطا بخش کریم لنفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم ازل | جامع علم و عمل خان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
روز شب خوابم نمی‌آید بچشم می‌پرست | بس که در بیمار یار هجر تو سوزانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چو شب
با کمال عشق تو در عین نقصانم هنوز

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنماد لبرا تا جان برافشانم چو شمع

سر فرازم کن شبی از وصل خود چون مهر و ماه
تا منور گردد از دیدار ایوانم چو شمع

آتش مهر تو حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همیشدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویش مغرور بست
که دست از دل بلبل هزار کوته کرد باغ

کشاد نرگس رعنا دیده ار غیرت
نهاد لاله ز سودا بجای دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی ببرز نرگس من
دهان گشاده شقایق چو مردم ایقاع

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانذ چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم ز هر طرب ور بکشد ز هر طرف

طرفه کرم ز کس نبست این دل پر درد من
گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند نباز پرورم مهر بتان بتکمل
یا بپدر نمیکند این پسران خلف تمام

من خیال ار آهوی کوته نظر افکنم
منچه ز هر طرف میزندم بچنگ دف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

ابروی دوست کی شود دست کشیش حاجتا
کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست رست تا محتسب باده بنوش لا تخف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

حافظ اگر قدم زنی در رهش خاندان بصدق
بر رقه رهت نهد همت تخته النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح کنم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم هم رکاب نکبت
قرین آتش هجرانم هم قران فراق

سرکیه بر سر کردون نمیخرد میدم
قرین آتش هجرانم همعنان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر خنجر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز عشق دلم شد کباب دیو و رزیا
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بکردابی
فتاده زورق صبرم بریسمان فراق

چگونه بارکنم بال رهروی حالا
که رخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چگونه دعوی وصلت بجان کنم که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

دریغ مدت عمرم که در امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق هجر که آورد در جهان یارب
که رد هجر سیه باد خاندان فراق

بپای شوق کر این ره بسر توان حافظ
بدست هجر ندادی کسر عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان
کشید محنت ایام و اعتنای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم فراق
مرا بزاد مگر مادر از برای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهر ستای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده هم بازخونبهای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکاند ز دیده های فراق

از نیجهت من و حافظ به بیدلان سر و کار
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن می عیش و رفیق شفیق
کرت مدام میسر شود زهی توفیق

دریغ درد که این کاروان شتابان هیچ
کسی نگفت که ما را متاع و بضاعت چیست

کجاست اهل دلی تا کند دلش خوشحال
که ما بدست نبردیم ره بهیچ طریق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمامنی زد فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آن دم
که ترکند لب بعسل از نهیب عیق

بیا که توبه زلعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی برسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

بیا که توبه زلعل نگار و خندهٔ جام
خوشست خاطرم از فکر اینخیال دقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حد مینکند تحمیق

این دل ریش مرا بالب چون تو نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو نئی آن که بهر یکدانه که در عالم هست
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص خدمت ار راست نمیکنی تجریه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بکشا پسته خندان شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز الیک

گفته بودی که شوم مست و ببوسم بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دویم نه یک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زنی گشتم از دست فلک

چون بری رقعهٔ خوانیش نگذاری باری
ای رقیب از برادیکه قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور دریغ بخور مر بمطرب و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه یاد نمیکنم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلک راه دیر شش جهتی
چنان بمیت که ره نیست خبر نه نیز مپرس

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب روم تاک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بروا جلت غایت به تیره مغاک

بیاد میکده حافظ خوش از جهان میرفت
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر نکنم سر دوستم ندارم از فتراک

بضرب شست فکن قتلگاه تا بینی
فغان روحی قدحاب ان یکون فداک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز است هر که شد حافظ
که پرورش نهی در میکنت بر خاک

ای پرده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای که گفت نیست جهانی تو مقابل

هر روز که حسنت زدگر روز فزون باد
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

وصف لب و لعل تو چه گویم بر حیوان
سنگی نبود معجز نازک بر جاهل

دل بردی و جان میطلبی غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحاصل

گر آه کشم از دل که تو تو بر جانان
دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

حافظ چو تو پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن از همه بگسل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

تعظیم تو بر جان جهان جمله واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

ای آنکه در اسلام پناه تو کشوده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد خال مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاشکی من بودمش آن خانه و منزل

شاها فلک از بزم تو در رقص سماعت
دست طرف از دامن این سلسله گسل

مرنوش جهانبخش که بر زلف کمندت
سنگ کردن بدخواه کرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه خاطل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا شکنیم توبه و کردر میان گل

گل در چمن رسید مشو همچنین فراغ
یا رو شراب خواه سرا بوستان گل

در صحن بوستان قدحی باده نوش کن
کایا خوشدلی برسد از زبان گل

گر بی گمان نعره زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک درگاه باغبان گل

این چه بوالعجبی است که در دور قمر منم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

پیشه پادشهان نیست بجز جور و ستم
عدل و انصاف همه زیر و زبر می بینم

شیخ و مفتی و همه محتسب و قاضی را
اینهمه در طلب نقره و زر می بینم

مسجد و مدرسه و خانقه و خلوتکده را
اینهمه جای سگ و گربه و خر می بینم

دختران را همه جنگست چو با مادر خویش
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب عنبست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه بر گردن خر می بینم

مردمان روز بهر مطلب بد از آیام
مشکل آنست که هر روز تبر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو هیچ مگیر
زانکه این پند به از در و گهر می بینم

لعبزم توبه سحر کقسم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسید چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم گفت
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

گهر اگر بزبانم حدیث تو نبود
زبی طهاتی آن را بمی غراره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا نه امت رند شراب خواره کنم

زردی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

اگر زلعل لب یار بوسه گیرم
جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیا بمجلس ما
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

زیاده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

صنما در غم هجر تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم جانا
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

که بداند که وصال تو بمن دست دهد
دین دل را همه در بازم و توفیر کنم

دل دیوانه درین شهر که پذیرد درمان
مگرش هم بسر زلف تو زنجیر کنم

آن زمان کار دلم گیرد و دیدن جانم
در نظر نقش رخ خوبی تصویر کنم

آن زمان کار دلم جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای زاهد افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به پند دیر کنم

نیست امید صلاح ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

سرم خوش است ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار نپسندید
غلام همت دردی کشان خوشخویم

مکن در این چمن آهنگ رفتن زود
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

شدم فسانه بسرمستی چو ابروی تست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

ز شوق رکس مست بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاد بر لب جویم

تو خانقاه و خرابات در میان مبین
خدا گواست که هر جا که از کجا جویم

کرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بغیض قدح فرو شویم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی مارا کو بزن تیر
که پیش چشم بیمارت بمیرم

غم کیتی که از پایم برآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
که بر دست شب هجران نبرم

بفرما دم رسای پرخروشت
بیک خنجر عجوانم کن کپرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر برنگیرم

چو طفلان تا کی زاهد فریبی
بسیب بوستان شهد و شیرم

من آن مرغم هر شام هجرگاه
ز بام عرش میآید صفیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگر چه مدعی هیچ حقیرم

بسوزم خرقه پشمینه حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که زمزم فتنه بود بخیت
از دولت وصال تو باز آمد از دوم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
با در نمی کند که بپتو زمانی بسر برم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم

کفر میار رخت افاقت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کو نرنگذرم

درد مرا طبیب بدانش علاج چیست
نبی دوست خسته خاطر باد دشمنت

هر کس غلام شاهر مملوک صاحبی است
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کنیوم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتشی در همه آدم و حوا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بخورم هارت
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

حافظا تکیه بر اندوه چه بستی و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف زهد میزنم این کار کی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوقی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آوازنی کنم

کی بود در زمانه وفا جام مرد یار
تا شد حکایت جم کاوسی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او بس ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از مهر سرشته اند
با مدعی بگوی چه اترک می کنم

این خانه عاریت که بحافظ سپرده اند
روزی رحیل بر همنم تسلیم می کنم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن حشر
دل از پی نظر آید بسوی روزن حشر

من ترک عشق بازی ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود حبر مرا
تا در میان میکده سر و نمیکنم

این تقویم تمام که چون و چرا نهاد
نازم کرشمه بر سر منبر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت حرام است می مخور
گفتم که چشم گوش بهم بر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذور از حدیث تو باور نمیکنم

حافظ جنابِ پیر مغان رهنمای ماست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهار یهای غریبانه قصه پردازم

بیا دیار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره رسم سفر براندازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب بند گانست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

نه از بلاد چیم نه از بلاد غریب
مهمنان بر فیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی از دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

ز چنگ زهره شنیدم صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ای ماروی منظر تو نوبهار حسن
خال خط تو مرکز لطف و ار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان صنعتی ز سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون تو ز رخت از برج نکوئی
سروی نخواست چون قد تو از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

کردلبت بقعهٔ ازان تازه و درست
کابحیات میخورد از چشمه سار حسن

از دام زلف دانهٔ خالت دو صد جان
یک مرغ دل نماند نکشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع در میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع بریده که بیند نظیر دوست
در یار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای شام زلف روز مرا تیره تر کن
وی صبح بی جمال تو بر من سحر کن

از ظلمت شب تنم بلرزد
یارب شب ظالمم سحر کن

چون کشته شدم بتیغ هجرت
خود دار بتیغ او سپر کن

ای باد صبا بکوی بابا
بر کشته خویش را نظر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه اش حذر کن

ایدل چو نمیرسی بمقصود
دم در کش قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز و چو شمع ترک سر کن

چو گل هردم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

رخت را دید گل در باغ بستان
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان برد از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نکردی هیچکس با دوست دشمن

تنت چون جامه رجان باد
دلت در سینه چون در سیم آهن

دلم را مشکن و در پا میفکن از
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل بسته است بر لطف تو حافظ
بدین سان قلب آسان در نیابی

چند انکه گفتم غم با طبیبان
چاره نکرد مسکین غم نهان

چون درد پنهان با یار گفتم
شد ان نهفتن درد از طبیبان

آن گل که هر دم دردت خارست
کو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت با مهر خود دار
یارب مبادا کام رقیبان

یارب امانت تا باز بینم
چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر از خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نکشتی رسوا بکتبی
کرمی سعید پیدا و نهان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان چو شان

درین خرقه بسی آلوده کی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

تو نازک طبع و طاقت نیاری
کرانجا هست مشت دلق پوشان

بیا و عیش این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

درین صوفی وشان وردی ندیدم
که صبح آباد عیش ما دره نوشان

چو مستم کرده مستور ننشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو در خوابی کجا دانی که عاشق
بسی در کوش میگردد خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعلت جوشان

ز دل کرمی حافظ پر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک ندارد شتاب کن

روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند
زینهار کاسه سر ما پر شراب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
کز برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

کار صواب پرستی ست حافظا
برخیز رو دعزم بکار صواب کن

کابرک را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب بر کش و عالم خراب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کن
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بقفشه نشنو زلف نگار گیر
نیکو برنگ لاله و عزم شراب کن

بگشا بعشوه زنگس پر خواب مست را
وز اشک چشم زنگس ما پر گلاب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن

همچون حباب دیده بر ساغر قدح گشای
وین خانه را قیاس بر آن خانه کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعا خسته دلان مستجاب کن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالودم به بدیدن

وفا کنیم ملامت کنیم خوش باشیم
در طریقت ما کافریست رنجیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بیعملان واجب ست نشنیدن

ز پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می گفت راز پوشیدن

بمی پرستی ازان نقش خود برآیندم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط بیا موز مهر که با رخ خوب
که کرد عارض خوبان چو آرزو گردید

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

مبوس جز لب معشوق جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطا بر آید ازین

ای خوبتر ز ماه نهانی چه جای راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

ز کس کرشمه میبرد از چشم بدبران خرام
ایجان فدای شیوه چشم سیاه تو

آرام خواب خلق جهان از سبب تو بی
زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر کاریست هر شبم
از حیرت رخ فروغ بیچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ما نیم آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم روسیاه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

آن نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه پیشانی تو

صحن صحرای دیده بستم دلی چه بود
کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

بر خاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
گوشه ز ابروی بیچون هلال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیاز مندیی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

چراغ صایقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من غم آتش محبت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیا بادا که مستظهر رحمت او

نمیکند دل من میل هیچ توبه و دلی
بیاد خواجه بکوشیم فرد دولت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار بادا که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

دلا مبر که طمع از لطف بی نهایت حق
که نیست هیچ کرم خلق لطف و رغبت او

مدام خرقه حافظ ببادا در گرو است
که مرز خاک خرابات بود طینت او

کلبن عیش شد امید ساقی کلعذار کو
باد بهار بسوزد بادا خوشگوار کو

هر گل نوز گلرخی یاد همیکند دلی
کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

حسن فروشی کلم نیست تحمل الصبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مرا دنیست
ای دم صبح خوش نسیم نافه ز لعل یار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی طاقت اختیار کو

شمع سحر ز خیر کی لاف عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
در غم روزگار دون طبع سخن دراز کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

بر رخ حیات کی خوری ور نه مدام میخوری
باده بخور بکام از و تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند ار برای من
نقش و نگار رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر ز چشم رویت چشم جهان ندیده

بر قصد جان عشاق ابرو و چشم مستت
کز این کمین گشوده کز آن کمان ندیده

از سوز سینه هردم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

تا کی کبوتر دل باچو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
آنم که جان شیرین با شه لبان رسیده

گر خاطر شریفت نخندید سند حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که تو آرام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

چشم بد از تو دور که در حسن و دلبری
خط در جمال یوسف مصری کشیده

از چشم دهر هیچ کرشمه مباد از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق و رای معذرت زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از کلیم نکر یا کشیده خویش

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

آب آتش بهم آمیخته از لب و لعل
چشم بد دور که خوش عربده باز آمده

ز همرهان با تو چه سنجد که بیگانه دلم
مست آشفته بخلوتکده راز آمده

آفرین بر دل زم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده

ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

تحفت حافظ بدرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه مرد امن و سجاده شراب آلوده

آه افسوس کنان مغبچه بادهٔ فروش
گفت بیدار شو ای هرزه خواب آلوده

بر هوای لب شیرین دهنان جهد کسی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت کند زان منزل پیری مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که نشد فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ برو نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نگارم می فروشد عشوه دادم
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو بنیم
که ای تیر ملامت را نشانه

بر و این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب گل در ره بهانه

سراچهٔ دل ما را چنان نمود
که نبود جز تو ایمرد یگانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معما نیست حافظ
که تحقیقش فسون است افسانه

عیدست موسم گل و ساقی بیاده ده — هنگام گل که دیده بمرقع نهاده ده
زین زهد پارسائی بگرفت خاطرم — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده ده
در مجلس صبوح دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی در جام می فتاده ده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ عود و چنگ بیار جام باده ده
این یکدو روز دیگر گل و اعتبار دوران — گر عاقلی طرب جوی با شاهدان شاده ده
واعظ که وعظ نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده ده

مطرح پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم ساز ساده

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخدان بوستان به
کلی کو پایمال هر دد و دام — بود خاکش ز خون ارغوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آن که دولت جاودان به
بداغ مردنی مردن درین در — بجان او که از ملک جهان به
اگرچه زنده رود آبجیات — ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوستان شکر — ولیکین گفته حافظ ازان به

پدید آمد رسوم بی وفائی | نماند در کس نشان آشنائی

کسی کو فاضل است در دهر امروز | نمی یابد ز غم یکدم رهائی
ولیکن هست اجاهل است اندر | متاع او بود هر دم روائی
نبخشند ز جز انجل اسماک | اگر خود فرالمثل شاه سیائی
خرد در کوش هوشم دوش تکلیف | برو صبری بکن در بینوائی
قناعت را بصاحب شاه مرتضی | درین درعنا کری دوائی

بیا حافظ بجان این نکته کن گوش
گر در بر افتی با سر آئی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال غریبان ناتوان داری
باختیار کرت صد هزار تیر جفا است | بقصد جان من خسته در کمان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
بکش جفای رقیبان دلا خوش میباش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بنوش مرهم و بسیار کرد و حرا بخرقه ام | علی الخصوص در بندم سر گران داری
چو گل بدین و ازین باغ میبرد حافظ | چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
خرکوی تو ره گذر نیامد ما را
خوش آمد خواب جمله را دیده
حقا که بچشم در نیامد ما را

برگیر شراب و طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

روزیکه فلک از تو بریدست مرا
کس تا لب پر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم
من دانم آنکه آفریدست مرا

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا
آن مرد منم که مرنشانم سبزا
بدخواه چه کید کرد ناکه کز آن
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

با دوست نشین و باده جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو رحمت جراحت طلبد
تو از سر خشم نیش حجام طلب

گفتم که مگر با تفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب

بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

ای قبله هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله نخجیران سویت
امروز کسی گر تو بگرداند روی | فردا که بدام دیدبینند رویت

ای سایه آفتاب زلف نسیت | شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت | وز صبح جیب کش دیر جوهت

امروز که روز فرقت احباب است | نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار ازان نیم که مرنیت مرا | می هست ولی حریف مرنایاب است

آن ترک پریچهر که قصد جان است | مانند پری چهره ز من پنهان است
گفتم دهن تنگ تو کوئی هیچ است | گفتا که ازین هیچ طمع سودان است

با آنکه دلم در غم عشقت خون است | حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم | یارب که درین شام غریبم چون است

تو بدری و خورشید ترا بنده بدست
تا بنده تو شد ست تا بنده شدست
زانروی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر ما تا بنده شدست

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر کردن دل شدست صمصام غمت
از شربت جام دهر نزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

چون چنگ سر لیف تو ام در چنگت
هر لحظه دلم را بلبت آهنگ ست
شد بسته تنگ تو دلم را روزی
یارب که دلم خسته چه روز تنگ ست

در کوی تو بیخانه ترا زاکس نیست
تر دیک تو بیگانه ترا زاکس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
زانروی که دیوانه ترا زاکس نیست

در شوخی و دلبری بت من طاق ست
بیچاره دلم بوصل او مشتاق ست
بسته دهن لاله رخ سیمین تن
شیرین سخن ظریف سیمین ساق ست

می نوش کن عمر جاودانی این ست
خود خاصیت از دور جوانی این ست

هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی دمیست

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر را هر وی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن خوبست امروز
چون مرد ندید از که آبستن شد

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوش کنم
سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

جان در خم زلف یار جائی طلبید
وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش لبش برد ز جانان کردم
چون حبت حا او لعل بهائی طلبید

خطت بسر پردهٔ مه میگردد
بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی
بیدست که روی که سیه میگردد

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر آیان بتوان خورد بزر
زکس که کله دار جهان است چنین
کان نیز چو نه سپهر آورد بزر

راه طلب تو خار غمها دارد
کو را هر دیکه این قدمها دارد

دانیکه روشنائی عقلت آنکو
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

روزیکه فراق از تو دودم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دیگری بگشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

زان باده دیرینه دهقان پرور
در ده که بساط عمر طی خواهم کرد

مستم کن بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بکویمت ای سرور

یا کار بکام دل مجروح شود
یا مرغ دلم بر فلک روح شود

امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

ایام شباب شراب اولتر
بر عشرهٔ مست خراب اولتر

عالم همه سر خمر ابست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

سیلاب گرفت کردویرانه عمر
آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بگذشت
حمال نمانه رخت از خانه عمر

دوش ار غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتواند گفتن
هم با دل خویشتن نگفتم تا روز

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتا که لبم بگیر و دلغم بگداز
گفتم من سوداده را چاره چیست
گفت در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ رحمتی تو ای حافظ
سرچشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

ای دوست دل از اغیار و دشمن در کش
یارای نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای
وز نا اهلان دامن در کش

چشم تو که سحر بابل ست استادش
حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرد حلقه در گوش جمال
آویزه ز دود نظم حافظ یادش

سنبل بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو را چه بازادی خود مینازد
از راستی که دست شد بنده گل

چون جامه ز تن برکشد آن سیمین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی تبوان دید
مانند سنک یزه در آب لال

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
تا در من اگرچه هست کاری مشکل
در دیده من از غمت تو دارم دل
دل داند و من دانم و من دانم دل

از یار وفا که دید تا من بینیم
راحت ز جفا که دید تا من بینیم
تو عمر منی و بیوفائی چه کنم
از عمر وفا که دید تا من بینیم

آن کز بجام باده دلشاد کنیم
در آرزوی گذشته کم یاد کنیم

وین عار بتی زبان زندانی کیم | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب میشنوم | یا نغمهٔ گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید | القصه حکایت عجب میشنوم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی | چون ناله چنگ شب شنوم خون گریم

جانان چو شبی با تو بروز آورم | گر بی تو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات | از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز و کوتاه کنم | باز آ باز آ که از انتظارت مردم

من ترک تو ای نگار آسان ندهم | تا پس ز خطت جان بنادهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا | آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو بگشود فائق الاصباح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه بنجاح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شناسد و داند میان آن ملاح

لبت چو آب حیات است و هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازو مدام قوت راح

ندا دلعل لبت بوسه ام بصد تلبیس
بیافت کامی از و دل بصد الحاح

بیا که خون دل خویش را بحل کردم
و گر بمذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند عاشق مجنون کسی بیافت فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست

سیاه نیکبخت است آنکه دائم
شعور چون بید لرزان سر و بستان

اگر میل دل هر کس بجایی است
دو تا شد قامتم همچون کمانی

بده باقی شراب ارغوانی

بجز آشفته همچون موی فرخ
که برخوردار شد از روی فرخ

بجز همزاد همزانوی فرخ
اگر بیند قدی دلجوی فرخ

بجز میل دل من سوی فرخ
ز غم همپشته چون ابروی فرخ

بیاد نرگس جادوی فرخ

غلام همت آنم که باشد ای حافظ
چو حافظ جاکر هندوی فرخ

طایر دولت اگر بازگذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را وسنگه در کهر گرچه نماند
بخور دخوفی و تدبیر نثاری بکند

ثوکر بی که ببزم طربش غمزده
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

شهر خالی است زعشاق مگر گرد طرف
دست از غیب برون آید و کاری بکند

گفتم نیاز در او مزدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوشه گذاری بکند

یاد فا با خبر وصل تو با مرگ قریب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سر ازگوشه کناری بکند

ثرمی فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق بلای خمار کشت
با وصل دوست باصافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
ثر سالکی بعهد امانت وفا کند

ثر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس اجل نمرد
وانکو نه این ترانه شنید خطاکند

ساقی بجام عدل بده باده تا کدا
غیرت نیاورد که جهان بر بلا کند

جان رفت در غم می و حافظ ز غصه خون خورد
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

ساقی اندر قدم خم بازمی کلکون کجو
ور می کهنه دیر پیمانه ما افیون کجو

این قدح هوش مرا جمله یکبار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کجو

وکر ازامی دیرینه برابر میداد
بمن دلشده چشمه رسید افزون کجو

تو مپندار که در ساغر دیرینه ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کجو

آنچه در سینه مجروح منش دل خواند
خاک عشق است که با خون جگر معجون کجو

روز اول که بستاد سپرد ند ما را
دیگر از اخرد آموخت مرا مجنون کجو

دل حافظ که ز افسون لبش بیهوش بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کجو

رو بر رهش نهادم و بر من نظر نکرد
صد لطف چشم داشتم یک نظر نکرد

سیل سرشک من بدش کین بدر نبرد
در سنگ خارا قطره باران اثر نکرد

میخواستم که بر برش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت است
تو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری نکرد دیده مالی بصر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بلبل دلکش شنید
کس نشنید کز سر زینت خبر نکرد

چو باد خرم سر کوی یار خواهم کرد
نفس بموی خوشش مشکبار خواهم کرد

صبا کجاست که آن جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد بهر او روشن
که عمر در سر این کار یار خواهم کرد

بهر زه می معشوق عمر میگذرد
محالتم پس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش دین
نثار خاکره آن نگار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق رزق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگر یار چه کرد
چون نشد دلبر ما یار و وفادار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدر خشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بهری یاری
طالعی بین که در این کار چه کرد

آه از این نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

ساقیا جام بده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی | کس ندانست که در کرد سش پرکاره کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه بود بیند که با یار چه کند

بسر جام جم آنم نظر توانی کرد | چو خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گرین عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سود ها کنی ازین بهتر توانی کرد
کلاه مراد تو آنم نقاب بخشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گرین نصیحت شاها نه بشنوی حافظ
بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | نکیه در عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا تجربت نبود هیچ روا نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
چو خاک میکده عشق را زیارت کرد

خوشا نماز نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دیدند انم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
اگرچه چشم بماه و اغظ از خجالت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که دیده کار همه از بر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین بزم طرب نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

باده با محتسب شهر نوشی زنهار
مخور و باده ات بسنگ بجام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خورد رو
دل چو این آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع در سر انگار نماند
پخته کرد و چو نظر در می خام اندازد

حافظا هر گله کوتاه خورشید برار
بخت از فرعه بران ماه تمام اندازد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دل شده کان نازعتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد هیچون باد
چه توان کرد که عمر یست شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابی ست که در پیش سحابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد حگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا می ریزد
فرصتش باد که خوش عکر صوابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بر آبی دارد

جان بیمار منست از تو روی سوال
ای خوشا بخته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

کسی که حسن خط یار در نظر دارد
محقق ست که او حاصل بصر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب
که بوی بادهٔ مدام دماغ تر دارد

برد رقیب تو هر دم ز سینه ام سنگی
دمی ز وسوسهٔ عقل خبر دارد

ز بادهٔ هیچ پیچ اگر نیست این نبشته ترا
چه باک تیغ غمت سینه را سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد رفت
چو لاله داغ هوائی که در جگر دارد

ولی غیب نمائیست جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

ز هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت پیرم که این قدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کسی آگه نیست قصه مخوان
که دام محرم دل در بر حرم دارد

بخط خال کدامین مده خزینهٔ دل
بدست شاه و گدا این مدهٔ رقم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز راز نهای دمی اکنون بکل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ماصد طلبیدیم او صنم دارد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود پاکی این باده از کجا آورد

چه راه میزند آن مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشاد آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده ای ز طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برار سر که طبیب آمد و دوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دیر بست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
یکی نداد و نبشت پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد از دست دل ما
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمور دجامی نفرستاد

حافظ باد باش که درخواست شاید
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هم بار مراد باد

خوشدل شدم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل میکشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهاد بنگ تو کامت برآورد
جانها فدای مردم بیگونهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتیم در قید بلا — ناله و فریاد زاران یاد باد
لیک در تدبیر غم درمانده ایم — چارهٔ آن غمگساران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران یاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد

عکس روی تو چو در آیینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو که یک جلوه در آیینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غربت عشق زبان همه خاصان ببرید
کس کجا بر غم شش در دهن عام فتاد

هر دمش با من دلسوخته لطف دگر است
این کرا بین که چه شایسته انعام فتاد

زیر سم غم عشرت رقص بابد رفت
کانکه شد کشته بنک سر انجام فتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دائره گردش ایام فتاد

صوفیان جمله حریفند نظر بازولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام فتاد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

روز هجران شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال گذشت اختر کار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که بود معتکف پردهٔ غیب
تو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که بإقبال کله گوشهٔ دل
نحوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که ببد بیر تواند وه خمار آخر شد

بادم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
گر بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد
بسوختیم درین آرزوی خام نشد

دریغ درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی ببر کرام نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی غم تمام نشد

بدان هوس که ببستی هوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچون جام نشد

روا ست در برا گر می طپد کبوتر دل ما
گه دیده در ره خود چشم بر نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد ببندی و دردی کشیم نام نشد

بکوی عشق منه بید لیل راه قدم
گه من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مو
بآن هوس که شود آن نگار رام نشد

دوش مرآمد و رخسار برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
کاتش چهره بر این کار برافروخته بود

رسم شوخی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

غمزه زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
نهانش نظری با من دل سوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یار با این دلق پشمینه کرا آموخته بود

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود
تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

آن نافه مراد که میجستم از زحمت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

چل سال رنج غصه کشیدم عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

از دست برده بود وجودم غمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد صبحدم
دیدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ بر بهر جگر در جان لاله بود

هر گونه نگاشت مهر رخوبی کلی نچید
در ره گذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن صفینه بر از صد رساله بود

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عافیت نه بر بندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بیمعرفت مباش که در من مزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی کند
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

بگذر بکوی میکده باز مرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حال درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمانکه پرده افتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

پنهان ز حاسدان بخورم می که منعمان
خیر نهان ز بهر رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنرا که جام بادهٔ صهبا شمیدهند
میدان که در حریم حرم جا شمیدهند

صوفی مباش منکر رندان که نقد عشق
روز ازل بمردم دانا شمیدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی هان
امروز هر که وعده بفردا شمیدهند

مطرب بیار پردهٔ عشاق با نوا
کانرا که بی نواست نوا با شمیدهند

ساقی بیار بادهٔ گلگون مشکبو
کار رباب عقل ز همت او با شمیدهند

حافظ چو ترک جنت فردوس میکند | آنه در حریم وصل تو ماوا نمیکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
نه من برآن کل عارض غزل سرایم بس | آنه عندلیب تو از هر طرف هزارانند
نصیب ما ست بهشت ای خدا شناس برو | آنه مستحق کرامت گناه کارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
تو و ستیز و شوای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاصی حافظ از ان زلف تا بدا میباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دانه که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور و صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تعمیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

تشویش سیر و قت مغان میبرد ز بار
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

خیر قلب سیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محتسب
چون کار بشکری همه تزویر میکنند

حافظ

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگرانشان دانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه خورشید همین آینه میگردانند

وصف حسن رخ خورشید خصالش مپرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مکن ار چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مطربا نیم هوای مرو و مطرب دارم
آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجانم دادند
اندران ظلمت شب آب بجانم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه برانم دادند

چو دار شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکوتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت عالی از انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

گرچه منزل بس عجب بند گی پیر مغان
خاک این بود و چندین درجاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن جمال
که در اینجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهد از خنده در ایمان کنند

هر کجا آن شوخ نرگس شکفد
کلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون بازد آهنگ سماع
قدسیان در عرس دست افشان کنند

ای جوان سرو قد گوی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

گر نگاهی از دو چشمت تار و مار
مرگ را بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو گو نا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشم کم نرگست از تظلم
آن حکایتها که از طوفان کنند

خوشتر برای غصه دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت نور دل خندان کنند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهر عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
طبیب عشق بیامد مشفق لیک — چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز لفت باز نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ملک مشکین تو روزی ز ما یاد کند — بیر و اجر دو صد بنده که آزاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — هر خراب چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله دوا — قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
تو هر باک نواز مدحت ما مستغنی است — صنع مشاطه چه حسن خداداد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر ناز چه بنیاد کند

قاصد حضرت بلقیس کجا میرفت باد
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
تا بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

ره بزدیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شب خوش است در این تار را دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان نگار نخوانید و در فراز کنید

رباب چنگ ببانگ بلند می گویند
که گوش هوش نه پیغام اهل راز کنید

نخست موعظه پیر مغبچه این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هران کسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش لب لعل و لب نیاز کنید

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بگذرد بکدم از هوا داری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب بوسه صد افسوس
ز قهقهه دهنش چون شکر فرو ریزد

چگویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون برآمیزد

فراز شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه صبوحیکه چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
گر از تو خیزد خودکامگی بستیزد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

گدار بر ظلمات است خضر راهی کو
مبادا کاتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بهم‌راهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آورد و اندیشه خطا ببرد

فغانکه با همه کس غایبانه ساخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم هوایی خدای را ببرد

در سر آنم که گر ز دست برآید دلی
دست بکاری زنم که غصه سر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر
بارد کز روزگار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بسته بعالم خبر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

ای دل صبور باش مخور غم که قضا بسی
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

روزی عنایت ازلی دستگیر باش
شکری بکنج میکده با تو قرین شود

از کرانه تیر دعا کردمش روان
باشد که این نشانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت قلب من
آری بمن لطف شما خاک زر شود

آن سرکشی که در قد سرو و لب تست
ای بار تو دست کوته ما در کمر شود

ای دل حدیث خود بر دلدار عرضه دار
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

حافظ سرازلحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بچشم بمالی نظر شود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه زلبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق دران پرده نیست راه
یارب ز پرده وا رخشانم نمیدهد

چندانکه در کنار چو پرکار میشدم
دوران چو نقطه و بمیانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ بغله خواه
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب ببینم جمال دوست
حافظ ز آه نالهٔ امانم نمیدهد

بحسن و خلق و فا کس بیار ما نرسید
تر ادرین سخن انکار کار ما نرسید

اگرچه حسن فروشان بخلقه آمده اند
ولی بحسن ملاحت بیار ما نرسید

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسید

هزار نقد دبازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسید

هزار نقش بر آید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسید

دلا رخبت حسودان مرنج دل خوشدار
که بد بخاطر امید دار ما نرسید

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که کوشان بهوای دیار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ آن
بشمع پادشه کامکار ما نرسید

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین چشم نرگس شد

طرب بسرای محبت کنون که مسند جم
آه طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم بهزاران کنه موسوس شد

چو زر عزیز بود وجود ناقص من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدا ش در همه حال از بلا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پا
فرشتگان بدو دست دعا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

صبا دران سر زلف ار دلم ترا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای آن نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر وفا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بباد کار نسیم صبا نگهدارد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

شروش عالم غیبم بشارتم خوشداد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
بسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غلامتی شرای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

تو انگر دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

زهر باد جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و وفا کس بهم نخواهد ماند

تا ز میخانه دمی نامت نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازل در گوش ست
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان ست نهان خواهد بود

عرب رندان کمین ای خواجه درین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

دلقای حد بسا آزمی معشوق و رفیق
سالها با نکه کاوخران خواهد بود

سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارنگه رندان جهان خواهد بود

ترک عاشق کش ما مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد فرماید
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

چون بیامد زدوستان کاغذ
میدهم نقد جان بران کاغذ

قاصد آورد مژده دلدار
از رقیبان بمن نهان کاغذ

چون ورقهای غنچه پیچیده
میدمد بوی گل ازان کاغذ

گلک مشکین عنبر افشانش
کرده است طرفه مشکدان کاغذ

بار از خاتم سلیمانی
زده مهری بروی آن کاغذ

گو بیابود خط آزادی
که نهادم میان جان کاغذ

حافظا صد هزار شکر خدا
که برامد ازان میان کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ماز ن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد نزد عشق کیمیاکار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میر قصند باهم مست هشیار

ازان افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

بیمن دولت سلطان منصور
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار و غم را حت جانی بمن آر

قلب حال ما ازین سیر مراد
یعنی از خاک در دوستانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل رشیم چنگ است
زابرو و غمزهٔ او نیز کمانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
بازدیوان قضا خط امانی بمن آر

منکر از ما هم ازین مرده بساعر بجهان
وکرایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک دیار بیار
بشمیر اندوه دل مژدهٔ دلدار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

بوفای تو که از خاکره بار عزیز
هر غبار یکه پدید آید از اغیار بیار

نکنه روح فزا از لب دلدار بگو
نامهٔ خوشخبر از عالم اسرار بیار

خامی ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری زبر آن دلبر عیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آیینه فرد اربیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سبران مفلس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که رنجیت بی کل و بیت بهار عمر

از دیده گر بسر شک چو باران رود دمت
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بیعمر زنده ام من بس این عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زانرو عنان گسسته دوان مدار عمر

تا کی صبوح شکر خواب بامداد
بیدار کرد هانگه کز دست شد بیار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب وقت را که نه پیدا ست کار عمر

دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد
هیچ ار دل همی هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بکوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت بر آستی چو سهی سرو جویبار

گر سرو پیش قد تو سر سبز شد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد ایندل فگار

با من هزار شیون اگر دوست با منی
دارم مصاف روی نه تا بم ز کار زار

مهرت چو در سراچهٔ دل جا گیر شد
زین در دا گر بدر نشوم آیم اضطرار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو با خت
در شد ز عمت پیش افتاد مهره دار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلف و بو لیر بمن بیار

با او بگوی ای بت نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند در انتظار

دل داده ایم مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفای جور و فراق روا مدار

گر دی بروزگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار و فادار کوش دار

ایدل بسر زبا غم هجران صبر کن
وی دین در فراقش از بن بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مبر
چون بر وصال یار ندا ریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم جان جهان جوی
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

بعد از بن هر گز نه بیند هیچ غم خوار گر
همچو من میخواره مشغول تو خمار دگر

خرقه پشمینه بفروشیم نفر و شیم زهد
وز سر کیسوی تو بندیم زنار دگر

می گر این ست که من مستی غریبان میکنند
بس نمیدانم ما جز عاشقی کار دگر

باقی ذایم چند انیکه مرا در دست آن
میخورم و باز میگویم بکباد گر

حرمت دستار حافظ را بدار ای میفروش
تو جز این کهنه ندارد هیچ دستار گر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن بیش از این غرور

از دیگران بعیب و طرب خرسند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بجور و قصور است امیدوار
ما را شراب خانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنیم
تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه و رکسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنماد وجود خودم از یاد ببر
غم من بود خنگار ترا همه کو یاد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
تو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

زلف چون عنبر فامش که بود دینه ربا
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

همتی تا برده درین را بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

دوش مکتب بتر کان درازت بکشم
یارب از خاطر شان اندیشهٔ بیداد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرین من خاک در ست
باده پیش آور بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار
بر و از در کهش این نالهٔ و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شراب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
نوست درمان شیخ شاب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غم دوران مخور که رفت نرفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

غلغل قمری ار نماند روا
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن
ترخطا هست و صواب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
ترگناهست و ثواب بیار

شب قدر است طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

برای صبح رو شندل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آدینی بالبحر و الهجر

ولا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتن بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

تو نکته چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

چه طرفه گفت بخسرو حکیم دور اندیش
که فیض لطف ز اهل هنر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می رود هیهات
از و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

جهان هر چه در و هست سهل مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین بعد کذر دریغ مدار

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان مگویی
که این متاع قلیل ست و آن بهای حقیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینه عمرست ازین معامله پیر

بران سرم که ننوشم مروکه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

معاشر خوش رود باز میخواهم — که درد خویش بگویم بنالهٔ بم زیر
حدیث توبه و درین بزمگه مگو واعظ — که با قیان کمان ابروت زنند بتیر
می دو ساله و محبوب چهارده ساله — همین بس است مر اصحبت صغیر و کبیر

چه جای گفتهٔ خواجو شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر نظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت بشود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند — چند ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
هر غمیر اشادی درپی بود دل جمعدار — هیچ دردی نیست کورا نیست درمان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سر ز نشتر گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه در ظلمت فتادی چون بگرید هوشدار — خضر راز اری بکن جوئی ز امر بجان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائما یکسان نماند حال گردون غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی مرغ خوش الحان غم مخور

حافظا در کنج فقر خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعای درس قرآن غم مخور

ای سرو نازِ حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازک که در ازل
بر بر نوشت بر قد سروت قبای ناز

از طعنهٔ رقیب بکردم دعا رکم
چون زار اگر ببندم مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بجوسوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

دل از طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز باز

صوفی که بیستو توبه زمی کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر مبد جام لعلت در دآشامم هنوز

در ازل داده ست مارا ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شب زلفت ز مشک خطن
میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز

بر تو روی تر ادر خلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم بر در بامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدم آرام دل
جان بغیر از بیسر و دم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگونه من
در میان تخمگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
عزیو و لوله در جان شیخ و شاب انداز

ز کوی میکده برگشته ام براه خطا
مراد گر ز کرم بار صواب انداز

مرا بکشته باده در افکن ایساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

اگرچه مست خرامم تو نیز لطفی کن
نظر درین دل سرگشته خراب انداز

مهل روز و فاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده برد رخم شراب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش از انی که بکاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه را هیچ بقائی نبود
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شویم
ناز از سر بنه و سایه بر ان خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و بس دیده بر ان پاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بار بر آن نزند خود بین که بجز عیب ندید
دود آهش نرسد آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی ست کافر کیش
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

بیاله بر کفنم بند تا بحشر که حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب عبد صیام است امروز
کام دل حاصل ایام بکام است امروز

گوی دولت فلکی رخ بنمای از مشرق
که مراد دل آن ماه تمام است امروز

محتسب بیهده گو بند مده رند انرا
کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

صحدم بلبل مست از چه سبب می نالد
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نکارو می جام است امروز

زلفین سیه خم خم اندر زده باز
کار من شوریده بهم در زده باز

زانروی کو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه بر خور زده باز

از غالیه بر همزده خوش شکر و قند
امروز همه بر کل شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده بنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

نقد سره قلب که پالوده از چشم
بر سکه رویم همه بر زده باز

از دود دل خسته ام ایدوست حذر کن
کاتش بمن سوخته دل بر زده باز

من هر چو قلم در سر سودای تو بازم
بانگه من سر زده را سر زده باز

شهباز همت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز
ساقی ما ز فت خانه هنوز

هست ما مجلس آن قرار که بود
گشت مطرب بدان ترانه هنوز

میکشی و بغمزه میکوئی
توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

چشم مست تو غمزهٔ جادو
میزند تیر بر نشانه هنوز

نازنینان رعشق تو با لله
عالمی توبه کرد و ما به هنوز

زاهد از سالوسی نهادی دام
میکنی زهد را بهانه هنوز

در ره دریای عشق مطلبی
جان بنا کرده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد
میکند یار زو کرانه هنوز

منم غریب و بار و توئی غریب نواز
دمی بحال غریب و بار خود پرداز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
حرام میکنم و بر خاک سایه می اندار

درون سینه دلم چون کبوتران بطپد
چه آتشی ست که در جان من نهادی باز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز ببند
بشرط آنکه ز جانم نظر نگیری باز

بر آستان جمالت همیشه مسکن تست
با آسمان وصالت چو نیست دست دراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
چو شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر صدق
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

عرض کرشمه حسن ست و کرشمه حاجت نیست
جمال دولت محسوب از لف ایاز

روندگان طریقت ره بلا گیرند
رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی گرستهٔ ناز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
در اینمقام که حافظ براورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر وادی و مسکین کن نفس

منزل سلمی که بادش سر بدم از ما صد سلام
پر صدای سارپانان بینی آهنگ جرس

من ز قول ناصحان آخر چه اندیشم چه باک
تو شمالی خوردم از هجران که ایم پیدا پسر

عشقبازی کار بازی نیست ای دل برحذر
ورنه کوی عشق بتوان زد بچوگان چو گوی

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان از اشنائیهاست با میر و عسس

منزل جانان بپوس آنگه بزاری عرضه دار
ور فراقت سوخت ای مهربان فریاد رس

نام حافظ گر بر زبان تست دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زد شعله ام در نیستان که مپرس

گوشه گیری سلامت هوسم بود ولی
عشوهٔ میکندم زکس فتان که مپرس

گفتم این دل دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالش پرسم
گفت آن میکنم اندر خم چوگان که مپرس

گفتگوهاست درین راه جان بگذارد
هر کسی عربده این که مگو آنکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسانکه مپرس

گفتمش زلف بگیر که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بدان آنکه مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز ما
از شمع پرس قصه زباد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

زانجا که لطف شامل خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

در دفتر طبیب جز از باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بگوی
در باب وقت او ز چون و چرا مپرس

در عشق کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده ام که مپرس

گشته‌ام در جهان آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

من بکوشش خود از دهانش دو بوس
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

انچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

هیچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز نیکراهت بس

اگر کمین گشاید غمی بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
گه اینقدر ز جهان کسب جاه جاهت بس

بمنت دگران خوی کمن که از دو جهان
رضای ایزد انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بهیچ وردد گر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری گلستان جهان مارا بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان مارا بس

من و صحبتی اهل ریا دورم باد
از کرانان جهان رطل گران مارا بس

فقر فردوس بها دانش عمل می بخشند
ما که رندیم گدا دیر مغان مارا بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست که چه حاجت که زیاد طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس و صالش که بعمری جوییم
دست دامن بمراد دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافست
قلزم چون آب غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره گرمابه و گلستان باش

تو شمع انجمنی یک زبان یکدل شو
خیال کوش پروانه بین و خندان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوکل این بلبل خوش الحان باش

کمال دلبری حسن در نظربازی است
بشیوه نظر از دوران دوران باش

گرت هوست که با خضر همنشین گردی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر بصید حرم تیغ بر کمش زنهار
ز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

طریق خدمت آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بها و سلطان باش

خموش حافظ از جور دوست ناله مکن
تو را که گفت که بر روی خوبرویان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشائی باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش منتظر رحمت خدائی باش

اگرت هوس است که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نمائی باش

نکو نیست که هر سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسائی باش

وفا مجوی ز کس ور نه همچو ما حافظ
مرید طاعت بیکانگان مشو لیکن معاشر رندان آشنائی باش

ببر دل از من قرار طاقت و هوش
بت سنگین دلی سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی مه پوش

اگر بوسی کنم دادت بخواهم
نکردی مهرش از جانم فراموش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دائم میزند جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

دل و دینم دل و دینم ببرده است
برد دوشش برد دوشش برد دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

زر کنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندارند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازان خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

چرا حافظ که میسر شد ز هجران
نکردی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری دلخسته را چه آید پیش

چو بید در سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروی تو کافر کیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بکوی میکده گریان سر فکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

خیال حوصله بحر میبرم بیهمات
چه هست در سر این قطره محال اندیش

تو بنده کله از طالعت بکن جاناه
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف اور زنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مغنی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان
گفتا نگفتنی‌ست سخن گرچه محرمی

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی

پروانه مراد بسی‌دای محب خموش

دی شب ندای غیب بگوشم رسید دوش
حافظ تو غصه کم خور و بنشین مرو بنوش

سحر ز هاتفم رسید مژده بگوش
آزاده رسد صباح است می دلیر بنوش

محل نور تجلی‌ست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مباد ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

شد آنکه اهل نظر در کنار میرفتند
هزار گونه سخن در دهان لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

بکوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
زاهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند | در حلقه چمن به نسیم بهار بخش
طامات زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح طیلسان بمی خوشگوار بخش
ساقی خیال بسته بگذاری بده مرا | وین نازرا بقامت دلجو بیار بخش
ای آنکه ره ببرج مقصود برده | زان بحر قطره بمن خاکسار بخش
یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
تنگدلانه که چشم ترا روی بد ندید | ما را بعفو روی خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح | تو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
صحبت عافیت گرچه خوشست افتادیدل | جانب عشق عزیزست فرو گذارش
گر تو از وسوسه نفس و هوا دور شوی | نیست شک را بحرم دیده گذارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصال است مجو آزارش

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست می گزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل کوش همچو غنچه ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار نازنین
بسیار نرمش روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که بخت بیست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد بست سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک کشد
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

حافظ اگر وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز بخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم در دل ریش

گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید
بس مسلمان که گشد فتنهٔ آن کافر کیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
گر لب لعل و ریزد نمکی بر دل ریش

بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود بیمدد لطف تو کاری از پیش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگناد کمین از پس و پیش

با تو پیوستم از غیر تو کندم دل ریش | آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش

حافظ از نوش لب لعل چنین تو کامی یافت
گر بزد بر دل ریشش دو هزاران نیشتر

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت بخشند گنه می نوش نوش
عفو آلهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساز سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سر بسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه برد | تا می لعل آوردش خون بجوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من خاک درمی فروش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | آنقدر ابدل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بده دارش هوش

رندی حافظ نه کناهی ست صعب
وز کرم پادشه عیب پوش

یار بآن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گر بر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
چون دلم حق وفای خط و خالش دارد | محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

باد بنافه کشائی کن ان زلف سیاه
حای دلهای عزیز ست بهم برمزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سغله آن ست که با شد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدر فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت ست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیبت دلم بنافه حلاص
زانکه القاص لایحب الغاص

محتسب خم شکست من سر او
سن بیاض ابجروح قصاص

لولو از بحر کی برون آید
ترک سر تا نمیکند غواص

همچو عیسی ست جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

فضلت از عشق جوی تو به عقل
تا کلاص شوی تو چون زجاص

مطربا رهی بزد که بچرخ
مشتری رهجور خنز شد رقاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سعد ز اخلاص

نیست کس را کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین نتر سی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
رود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
تا دم ایثار تن خویش زدی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری او دست ببر دار ز رستم — صاحب بردی او برده کرو از و قاص

قیمت در گران مایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض — که یافتیم دل و جان بر انسان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشت غرق عرق — نزار ماند مهی آسمان ازان عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان کیسو — کلاب یافته بوئی چنان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام — بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
بگل بماند قد سرو ناز ازان قامت — بحجل بگفت گل گلستان ازان عارض
معانی که ز خوبان بشرح میگویند — بحسن لطف بپرسی بیان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شد جان چکان ازان نعارض

افروخت بحسن آن پری خط — شد مایهٔ حسن دلبری خط
پیوند خرد بعاشقی برلف — بگرفت لبش بساحری خط
دل گفت بگو که چیست یارت — بر عارض خوب آن پری خط

تفا که پوشته کلک تقدیر	از مهر رخش بمشتری خط

من بندهٔ حافظم که از لطف
داده ست باو بزیرکی خط

گر دعذار یار من تا بنوشت حسن خط	ماه رخسن رو سر او راست فتاده در غلط
خال سیاه او بران عارض سیمرنگ بین	راست بمشک ماند آن بر رخ یاریک نقط
در هوس لبش که آن زاب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیدهام چشمهٔ آب نهر شط
گر بهوا ش میدهم ذره مثال جان دل	گاه بآب میکشم آنش عشق هیچ نبط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا بمبارکی دهد بندهٔ زرخرید خط

آب حیات حافظ ا گشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت از ین نمط

رچشم بدرخ خوب ترخدا حافظ	که گرد جمله نکوئی بجان ما حافظ
بیا که نوبت صلح ست آشتی و وفا	که نیست با تو مرا جنگ و ما جرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان	بجای آن ز لبم بوسه خونبها حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدین شتاب نرسد دست هر گدا حافظ
ز لف خال تبان دل مبند جان سپار	اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ
چه ذوق یافت دل منکه گفته ست از لطف	مراست تحفهٔ جان بخش دلربا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه تر — از نظم تست فرخ بخش عمر ذا حافظ

بامداد انکه ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند در همه اطراف شعاع
بر شد آینه از جیب افق چرخ زنان — بنماید رخ کیتی بهزاران انواع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر — که بهر حال همین بود چنین ست اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکر ست فریب — عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسر و طلب از نفع جهان میخواهی — از وجود یش عطا بخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور
از ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

بفر دولت کیتی فروز شاه شجاع — که هست در نظر من جهان کمینه متاع
صراحی حریفی خوشم ز دنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه ست صداع
شراب خانگیم بس مرا مغانه کجا ست — حریف باده سیدی رفیق توبه وداع
خدای را بمیم شست شوی خرقه کنید — از من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیاری که چو خورشید مشعل افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

بپین رقص کنان میرود بنغمهٔ چنگ
آئی ز غصه نفرمود استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این دولت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

چنین چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک پاره که کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
روز شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو سوزانم چو شمع
گوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع
ای جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
ای همه صبحم کنفسی با قرار است با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود چون آفتاب
تا منور گردد از دیدار ایوانم چو شمع

آتش مهر تو ای حافظ عجب در دل گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان چو پیشدم در باغ
که تا چو بلبل هیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویش مغرور است
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
کشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ

زبان کشید چو تیغی بسر زنش سوسن
دهان غنچه چو شقایق چو مردم ایاغ

یکی چو باد بر پرستان صراحی اندر دست
یکی چو سافی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی کل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرب کرم رکس نشد این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند بنازپرورم مهربتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه زهر طرف میزندم بچنگ و دف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
گر پس و پیش خاطرم لشکر غم کشید صف

ابروی دوست کی شود گوشه گیر جان من
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاره دمش درازباد این حیوان خوش علف

پنجر بندز زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و الامخف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صبر
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح کنم با تو داستان فراق

رفیق حیل حیالیم همرکاب شکیب ‌ قرین آتش هجران هم قران فراق
سریکه در سر گردون بغجر میسودم ‌ بر آستانکه نهادم بر آستان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر خیر عشق ‌ بنسبت کردن صبرم بر سیمان فراق
ز سوز عشق دلم شد کباب دور از یار ‌ مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ‌ فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال ‌ که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
چگونه دعوی وصلت بجان کنم که شده ‌ ضمان وکیل قضا و دلم ضمان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ‌ بسر رسید نیامد بسر زمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب ‌ که روی هجر سیه باد خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
مدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق ‌ که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب عاشق بیدل فقیر و بیسر و سان ‌ کشید محنت ایام و اغهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ‌ مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
گجا روم چکنم در دخود کرا گویم ‌ که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم ‌ چنانکه خون بگریاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دمادم ز خونبهای فراق

از نجمت من حافظ بپرس لاف مزن
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
کرت مدام میسر شود زهی توفیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

عجب ز اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست بزدیم ره بهیچ طریق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمنی مرو و فرصت شمر غنیمت دان
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آمد
گر او ز کند لب لعل از شراب ما بچشید عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار خندهٔ جام
تصور یست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چهٔ زنخدان ست
بگفته آن نرسد صد هزار فکر عمیق مانا

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
بشین که تا بچه حدم همی کند تحسین

ایندل ریش مرا لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص مهنت اهبت شکی تجویز کن
ئس عیار زر خالص نشناسد جز محک

بگشا پسته خندان شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

ئفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد مانه دو دیم و نه یک

چرخ برهمزنم از غیر مرادم کردد
من نه آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک

چون بری حافظ حوشیش بگذاری یار
ای رقیب از بر او یکدو قدم دور ترک

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از ان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

مخور در یغ بخور می بمطرب دف چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پاوا میکیرم از سر خاک

چه دوزخ چه بهشت چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان بنست که ره نیست جز بغیر معاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق
که خود بر داجلت عاقبت به تیر مغاک

بیا بمیکده حافظ خوش از جهان برقتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

دوش پنهان میشدم تا قصر جانان بکنک
زمک نهادم پا بر افتم در ایوان بکنک

دیدم نگار خویش را بر تخت رو در خواب خوش
من از نهیب خواب او چون بید لرزان سیمتنک

اُردم دو اشتک در رزا آهسته آهسته یکی
برداشتم بر قرع زرخ زانماه تابان سیمتنک

در خواب جنبانید مش یک نیم نرگس مانکه
شد بر رخ همچون مهش زلف پریشان سیمتنک

اُلفتا کی ای بادب گفتم من مسکین تو
اُلفتا کی یابد خبر ای زرد نادان سیمتنک

اُلفتا چه داری مدّعا گفتم ز لعلت بوسه
اُلفتا مر نجد حاطرت ایندم چو بستان سیمتنک

اُلفتا که حافظ خیز رو در صحبت او آویز
بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان سیمتنک

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمائل
پرّای کست نیست جهان ز تو مائل

هر روز که حسنت ز دگر روز فزون ست
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

دل بردی و جان میطلبی چه فرستی
چون نیک حریفیم چه جاجت بمحاصل

اُه آه کشم از دل و که سوز تو بر جان
دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

حافظ چو تو با در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن از همه بگسل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول
رسد بدولت وصل تو کار من بحصول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج دخول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
ز ساخت در دل تنگم قرار کاه نزول

قرار برد ز من آند و سبل عنا
قرار برد ز من آند و نرگس مکحول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
ز خدمت من هیچ دل نمیشود مقبول

کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم
ز کشته ام ز غم جور روزگار ملول

هر آن دلی که ز عشق تو صیقلی یابد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

منی شکسته بدحال زندگی یابم
دران نفس که ببیع غمت شوم مقتول

بسوز عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو کشوده ها
بر روی جهانیان از جان در دل ها

روز ازل از کلک تو نگفت سیاهی
بر روی مه فتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن حال سیه دید بدل گفت
ای کاشکی من بودمش آهندوی مقبل

شاها فلک از بزم در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش جهان بخش که از زلف کمند است
شد کردن بدخواه گرسلا سپل

حافظ قلم شاه جهان معتصم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ساقی بیار باده که آمد بهار گل
تا بشکنیم توبه کرد میان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار شراب خواه سر بوستان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی همه آمد بشان گل

بر روی خار غیر زنان چمن بدم
چون بلبلان نزول آشیان گل

حافظ وصال میطلبی هیچو بلبلان
جان کن فدای خاکره باغبان گل

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمائل
هر گز نشنید کفتا نه در قبائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
کاخر بسوخت جانم در کسب آن فضائل

منصور بر سر دار آنقصه خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دل داده ام بیاری خوش عشوه نگاری
مرضیه السجایا محمودة الخصائل

در دا که در برخود جایم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم رسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که بنود جان در میانه حائل

در عین کوشه گیری عقلم زره بینداخت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد رطوفان نوح دیدم
وز لوح سینه هرگز مهرت نگشت زائل

امید وست نظم حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا بر گردنت حمائل

این چه شوریست که بر دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

پیشهٔ پادشهان نیست بجز خوبرویی
عدل و انصاف همه زیر و زبر می بینم

شیخ و مفتی حکی محتسب و قاضی را
این همه در طلب نقرهٔ زر می بینم

مسجد و مدرسه و خانقه خلوتگه را
این همه جای سگ و کربهٔ خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه کردن خر می بینم

مردمان روزبهی میطلبند از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو ای خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
اگر می خورند حریفان و من نظاره کنم

الهی گر بزبانم حدیث توبه رود
ز بیطهارتی آزابی غراره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
چو ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست عمامه و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رندان شراب خواره کنم

ز روی دوست مرا چون کمال مراد حاصل است
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خواهم کرد

اگر ز لعل لب یار بوسه گیرم
جوان شوم ز سر نو زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

صنما در غم هجر تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم جانا
در دو صد نامه مجال که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
تو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آه بدانم که وصال تو بمن دست دهد
دین دل را همه در بازم و توفیر کنم

دل دیوانه دران شد که پذیرد درمان
مژه‌اش هم بسر زلف تو زنجیر کنم

آن زمان کار زدی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای زاهد افسانه مگوی
من نه آنم که در گوشش پندی پر کنم

نیست امید صلاحی ز فسادی حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

روز عید است من امروز دران تدبیرم
آه دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

من نخلوت نشینم پس ازین در بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

زبر خرقه می سجاده نقوی بر دوش
وای اگر خلق شوند واقف از این تدبیرم

دو سه روز است که دورم ز می ساغر جام
بس حجالت که پدید آمد ازین تقصیرم

آنکه بر خاک مسکین جان داد کجاست
نه نهم در قدمش این سر بیهوشی میرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی برگیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش
سال خورده میم امروز به از صد پیرم

به تیغم گر زند بستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی یارا کو بزن تیر
نه پیش چشم بیمارت بمیرم

غم گیتی که از بامم برآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برای آفتاب صبح امید
نه در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
نه من از پای تو سر برنگیرم

من آن مرغم که هر شام سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

بسوزم خرقه پشمینه حافظ
نه گر آتش شوم در وی نگیرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

بیدار در زمانه بدیدی کسان مرا
در خواب اگر خیال تو نقشی مصوّرم

گفتی مبار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو ره ازین کو نمی برم

درد مرا طبیب ندانی علاج چیست
بیدوست خسته خاطر با دوست خوشترم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
وان در ین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

جرعه از جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

خرقه از سر فلک باده بدر ناسر مست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایهٔ خوشدلی انجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر انجا فکنم

حافظ آنگه که در ایام چو سهو است خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عشق میزنم این کار کی کنم

از قبل فال مدرسه حال دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار رباب بربط و آواز نی کنم

کی بعد در زمانه و فا جام و می بیار
تا شد حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند
با مدعی بگوی چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل کهربار نثار مقدم تو
ز کنج خانهٔ دل میکنیم بخرمن چشم

بوی مژدهٔ وصل تو تا بسحر شنود دوش
براه باد نهاد چراغ روشن چشم

سحر ز مشک ختن نافهٔ بگشود و نداشت
اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم

سرا بی نکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم این گوشهٔ معین چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد حسلی خون من بگردن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خبر تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
اشک آلوده و ما گرچه روانست ولی

بکدائی ز درت میگذرا دی طلبیم
بر رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام

ما بامید غمت خانه بشادی طلبیم
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سوخته را
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد

از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

غصهٔ از لب شیرین تو دل خون شد و جان
بشکر خنده لبت کفت مرادی طلبیم

بدر مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دردم از یار است درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز جان
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد جان ما
عهد را بشکست پیمان نیز هم

خوندل آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

چون سر آمد صحبت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

از جهان کهنه ما هم بگذریم ما هم
جون گذا بگذشت سلطان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از بر غوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

ما بریدن در نه پی حشمت جاه آمده ایم
از بر حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل ز سر حد عدم
تا با قلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم بستان بهشت
بطلبکاری آن مهر کیاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
تا در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطا پوش بیا
تا بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بیندار که ما
از پی قافله بر آتش آه آمده ایم

عمریست تا براه طلب رو نهاده ایم
روی رهای خلق بکیسو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال و بحث
در راه یار سلسله کیسو نهاده ایم

هم جان بآن دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بران دو سنبل جادو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام
در راه جام ساقی مهرو نهاده ایم

بر یاد نرگسش سر سودای زلال
همچون نبغه بر سر زانو نهاده ایم

بر بوی عید وصل چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

گفتا که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم

ما نکوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

خوش برآئیم جهان در نظر راهروان
فکر اسباب سیه روزی مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین سقف معلق نکنیم

عیب درویش تو انگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی رفیقی رنجید
تو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشق بازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

هر گز نمیشود در خونخوار مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تعویذ تمام که چون و عظان شهر
نازک کرشمه بر سر منبر نمیکنم

منعیم در رس اهل نظر بکار خویش
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور
گفتمکه چشم گوش بهم بر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم از حدیث تو باور نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان رهنمای ماست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهار یهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان نه رسم سفر برندازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسم کس
غریب من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی زخاک شیرازم

نه از بلاد حبیبم نه از بلا دریب
مهیمنا بر فیقان خود رسان بازم

خدای را مدد ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوشلهجه خوش آوازم

هرچند پیر خسته دل ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

در شاه راه دولت سرمد تنجب بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکنند
چندانکه نیکنام ترم آنچنان شدم

اوّل ز حرف صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

زانروز در دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند کفته اند
جان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
هشدار گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا نبشد ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشمی عنایت بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
بیموسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای ماه روی منظر تو نوبهار حسن
خال خط تو مرکز لطف مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
وز زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گر دولت بنفشه ازان تازه و تر است
کاب حیات میخورد از چشمه سار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع در میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای شام زلف یار نظر کن
وی صبح بی مثال نظر کن

از ظلمت شب تنم نغرسود
یارب شب ظلمتم سحر کن

چون کشته شدم به تیغ هجرت
بر کشتهٔ خویشتن گذر کن

ای باد صبا بکوی بابل
خود را بر تیغ سپر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل چو نمیرسی بمقصود
دم در کش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد
از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز چو شمع ترک سر کن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان | چاره نکردند مسکین غریبان
چون درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از لبیبان
آن گل که هر دم در دست خارست | ترسم بادت از عندلیبان
در رهج محبت با مهر خود بست | یارب مباد اکام رقیبان
یارب امان ده تا باز بینند | چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر از خوان جودت | تا چند باشیم از می نصیبان

حافظ نکشتی رسوا بکمتی
گر می نشیندی پند ادیبان

خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان منوشان
درین خرقه بسر آلودگی هست | خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی طاقت نیاری | گرانیهای مشت دلق پوشان
چو بستم کرده ام ستر منشین | چو نوشم داده ام زهرم منوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق | بسی در کوشش می کرد و خروشان
لب میگون چشم مست بگشای | که از شوقت می جامست جوشان

ز دل گرمی حافظ پر حذر باش | که دارد سینه چون دیگ جوشان

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان دلبر جانان من

این دل حیران من واله شیدای اوست
واله شیدای اوست این دل حیران من

از لب جانان من زنده شود جان من
زنده شود جان من از لب جانان من

زندگی جان من از لب لعلش مباد
بی لب لعلش مباد زندگی جان من

چشمهٔ حیوان من لعل سخن گوی اوست
لعل سخن گوی اوست چشمهٔ حیوان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی اوست
خاک سر کوی اوست روضهٔ رضوان من

حافظ خوشخوان من نقد کلام غیاث
نقد کلام غیاث حافظ خوشخوان من

دانکه چیست دولت دیدار دوست دیدن
بر کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

بوسیدن لب یار از دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمر غنیمت کز این دو روزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه باد آنک
آنجا به تنگنائی پیراهنی دریدن

گوئیکه رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پرور این

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کند
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

کار صواب بادهٔ پرستی است حافظا
برخیز زود و عزم بکار صواب کن

گلبرگ از سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب بر کش و عالم خراب کن

ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر بزنگ لاله و عزم شراب کن

بگشا بعشوه نرگس پر خواب مست را
وز رشک چشم نرگس پر عنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و طراف باغ لاله
چون شیشهای دین پر کلاب کن

همچون حباب دین بروی قدح گشای
دین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

گر شمه کن و باز ار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار ساحری بشکن

بزلف گوی کمر سر کشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عطر بای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

برون خرام ببر کوی خوبی از همه خوبان
سزای حوریده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
باروان دوتا قوس مشتری بشکن

ببادده سر دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شدی حافظ
تو قدر آن بسخن گفتن دری بشکن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

آن نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسی ست در حدیقه بنفشه ز خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
آئین گوشه نیست در خور خیال تو

برخواست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار مارخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
گوشه ز ابروی همچون هلال تو

در راح ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
بارب مباد تا بقیامت زوال تو

در پیش خواجه حرص گدا بین چه کند
شرح نیاز بنده خود با ملال تو

حافظ درین کمند سر کشان بسی بستی
سودای کج مبر که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

چراغ صاعقهٔ آن جناب روشن باد
که زد بخرمن عمر آتش محبت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کارانست
بیار بادهٔ که مستظهرم برحمت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم فرد دولت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بنهی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار بادهٔ که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

دلا مبر طمع از لطف بی نهایت دوست
که نیست جز کرم خلق لطف و عبت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بوطنیت او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز تازه جی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

حسن فروشی تکلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل هر خدا از کار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

گفت مکن بلعل من بوسه تمنای ازو
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

شمع سحر ز خیر کی لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
در غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

بر رحیات کی خوری کز نه مدام می خوری
باده بجو بکام از و تازه بتازه نو بنو

با صنمی چه لعبتی خوش ننشین بخلوتی
بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش نگار رنگ رنگ بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خونست در چشم رویت چشم جهان ندیده

بر قصد جان عشاق ابرو و چشم مستت
آه این کمین گشوده کاه آن کمان کشیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

تا کی بود دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک خون طپیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی
ور خاطرم نپرسی رنجید شد ز حافظ

باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
آرام جان مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

چشم بد از تو دور که در حسن دلبری
خط در جمال یوسف مصری کشیده

از چشم دهر هیچ کرینت مباد از انجم
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

آن مهر از نشان که کرد ترا دست حافظا
پیش از کلیم خویش مکن پاک شیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصت باد که دیوانه نواز آمده

آب آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست آشفته بخلوتکه راز آمده

ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت
چون بپرسند ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
گشته عمزهٔ خود را انباز آمده

گفت حافظ بدرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه با باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

بر هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شب بتبرئه شراب آلوده

گفتم ای عار جهان دفتر گل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان رهٔ عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نکردند بآب آلوده

گفت حافظ برد و نکته بعقل معتبرش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانم
ز فرقم باده در جنگ و چغانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد
ز آه من بگشتم از نگر زمانه

ز ساقی کمان ابروی شیندم
ز آه ای تیر ملامت را نشانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
ز عنقا البلند ست آشیانه

ندیم مطرب ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

سر ما خالی ست از پیگانگی نوش
ز جز تو نیست بر دیگانه

بده کشتی می تا خود برائیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معما نیست حافظ
ز تحقیقش فسون ست و فسانه

عید ست و موسم گل و ساقی بیار باده
هنگام گل کدیده ست بی می قدح نهاده

زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل مشو زخوشش
بی بانگ عود و چنگ و بی یار جام باده

این یکدو روز دیگر کل اغنیمتی دان
ژرعاقلی طلب جوی باشاهدان ساده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

مطرب چه پرده ساز شاید اگر بخواند
از نظم شعر حافظ در بزم شاه زاده

نصیب ما ز خرابات کرده ست آله
درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بخسبر نکنند این گناه از و درخواه

مراد ما ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز خانقه و مدرسه بگشت سیاه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد نزد شان پرکاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
که دست زرق در ازهست آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی
که تا بذرق بری بندگان حق از راه

برو گدای در میر گدای شو حافظ
تو خود مرا و نیاب بی مگر بشئ الله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن ده

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخدان بوستان به

کلی کو پایمال سرو ما کشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

دلا دائم گدای کوی دلدار
بحکم او که دولت جاودان به
بدلداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به
اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم و وقت خودی از دست بجامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر حس بشامی داری
ای که با زلف خم یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با باد دل آرام گزیدی خلوت
تو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری
کامی از می طلب از تو غرضی چه شود
تو بدین امر و درین شهر که نامی داری
چون بهنگام وفا کرچه ثباتی نبود
میکنم شکر نه بر جور رقیبا میدارے
خال مشکین تو خوش دانهٔ عیش است ولے
بر کنار حمیت وه که چه دامی داری
ای صبا سوختگان بر سر رهند منتظریم
تا ازان یار سفر کرده پیامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

چون در جهان چو بی کم و کاست نکوکاری
باشد که عاشقان را کامی ز لب برآری

در هجر مانده بودم با صد بلا بسازید
از بوستان وصلت بوی امید دارم

از بادهٔ وصالت گر جرعه بنوشم
تا زنده ام نوازم آیین هوشیارم

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از بوی سرسارم

تیر بکه از تو خوردم در دیده از تو بردم
گر شصت بدانی دانم که رحمت آرد

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقرارم

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکسارم

پدید آمد ز موم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

کسی کو فاضل است در دهر امروز
نمی یابد ز غم یکدم رهائی

ولیکن جاهل است اندر نعیم
متاع او بود در هر دو سرائی

نه بخشندش دمی از نخل اسباب
اگر خود فی المثل باشد سزائی

خرد در کوش هوشم دوش میگفت
بروصبر بکن در بینوائی

قناعت را بضاعت یار نبود
درین دُرِ عنا گر بی دوائی

بیا حافظ بجان این پند گوش
که گر از باد در افتی بر سر آئی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخت بیدار کرت صد هنر از تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بخواه جان و دل از بنده هر چه زان تو خاست
که حکم بر سر آزاد کان روان داری

بکش جفای رقیبان دلا و خوش میباش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بنوش می که مسبب گر و مفرح ذات است
علی الخصوص در اندم که سرگران داری

چو گل بدامن ازین باغ میبر حافظ
چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

خوش کرد یاوری فلکت هر چه زودتر
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

ساقی بمژدگانی عیشم زر دهای
باشد که از دلم غم دینا بدر بری

آن کس که او فتاد خدایش گرفت دست
بس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن اظهار چاکری

در شاه راه جاه بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر قناعت ز رخ مشوی
تلبین کار بهتر از عمل کیمیا گری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
گر عکس روی او ز شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و کار بسر کرده میرسید
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

جامم ننار کردی آن یار دلنواز ما را
کو بیخود و حلق کنان در بر در آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دائم پیام یار خط دلبر آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال ما
کو کرمدام با قدح ساغر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق
در بادلی بجوی دلیری سر آمدی

فیض ازل نزور و زر آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ورد سحر شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

زاهی صاف کز و پخته شود هر خامی
گرچه پاه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساقی شمشاد قدو ساعد سیم اندامی

گوهر یکی که شب و روزی صافی کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نرود
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

کله از زاهد خودبین بکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد پیش افتد شامی

سرو ما کز بجز آمد بتماشای چمن ها
بر سانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت اصفهر
کام دشوار بدست آورز آهسته خرامی

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی

دُردی چو نور دل بادِ بیابان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

رفیقان جنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبوده‌ست خود آشنائی

نمی‌بینم از همرهان یاری هیچ
دلم خون شد از غصهٔ ساقی کجائی

می صوفی افکن کجا میفروشند
که در تابم از دست زهد ریائی

دل خسته‌ام را گر این همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان موميائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

بیا موزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

نوش کن رطل شراب یکمنی ها
تا بدان بخ غم از دل برکنی

چون ز جام پنجودی رطلی کشی
کی زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس تقوی بشکنی

سیل سان شود در قدم فی هیچ وار ها
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوقی افکنی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر ما
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

من ار نمیرم ازین بیش بی تو نیست عجب
بجای اشک روان در کنار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو زان میانه خداوندگار من باشی

سه بوسه گر ز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من
گرم ادا نکنی قرض دار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من مست و فتنه چشم یار
نمی بینم از دور گردون نکفت — دلی نیست در وی مجال گرفت
دلال دمنه در جهان رنجبار — که کس در سرای نکرد قرار
که این منزل درد جای غم است — درد امکه شادمانی کم است
همان مرحله است این بیابان دور — که کم شد در و لشکر سلم و تور
چه خوش گفت جمشید با تاج گنج — بیک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی بزن چنگ در راغنون ها — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که از غم بود باوی آلایشی
مغنی بزن آن نوای سرود — بگو با حریفان بآواز رود ها
ایا آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل نغمه آغاز کن ها
که با غم برزمین دوخت پای — بضرب اصولم برآورد جای
مغنی کجائی بکلبانگ عود ها — بیاد آوران خسروانی سرود
بکستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی دف و چنگ را بساز ده
برندان تو خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصالش حوالت رود

مغنی بیا باسنت جنگ نیست
کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست

شنیدم که گر غم رباند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی نوائی رسان
بر دردمندان دوائی رسان

همانا که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

تو بنمای راه عراقم برود ها
من از دیده بنمایمت زنده رود

مغنی کجائی که وقت گل ست
ز بلبل چمنها پر از غلغل ست

مغنی چه باشد که لطفی کنی
زنی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم برزنی خانمان غمم ها

مغنی کجائی نوائی بزن
بما بینوایان صلائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی ها
ز ما ئی بسی به شاهنشهی

مغنی بیا تا شنود کار بند
که قول من از قول دانا پسند

چه غم لشکر آرد بیار اصفی ها
بچنگ و رباب و بنای و دفی

مغنی بکوقول و بردار ساز ها
که بیچارگان را توئی چاره ساز

بمی دور کن کز دلت دور غم ست
دمی پیش دانا به از عالمی ست

مغنی بجائی بزن بربطی
بیا ساقی از باده پر کن قطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
دمی خوش برآریم و خوشی کنیم

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگوی این سخن کی شه خجسته کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بپوی

بیا ساقی آن مے که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس فتاده ام
وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی از می ندارم گریز
بیک جام باقی مرادم بگیر

که از جور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از باده های کهن
بجام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بغشیت
بمستی بگویم سرودی خوشت

بده تا که گردم بشریف جام
چو جم آگه از سر عالم مدام

بیا ساقی آن می کزو جام جم
زند لاف سنائی اندر عدم

بیا ساقی آن بادهٔ ذوقی بخش
بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از ما مکن سر کشی
که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوشش بود
خصوصاً که صافی و بیغش بود

بیا ساقی از بیوفائی عمر
مترس و ز می کن کمائی عمر

که می عمر باقی به بخشایدت
دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر
بر آن سبکت خون بریزد بقهر

درین خم فشان عرصهٔ رستخیز
تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که در دل کشاید در معرفت

بده تا صفای درون آورد
دمی از کدورت برون آورد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر و بت کشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی از می بنه مجلسی
که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب میت داد این نکته یاد
که چون باد برد افسر کیقباد

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

که شد باغ روحانیان میکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
بده تا کی از زهد تزویر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام
می روشن کن هر دو را والسلام

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم
گر هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم ها ها
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

هر چند ستمگری ز اخوست ها ها
کم کن تو جفا که آن نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست
یک ره بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

تو بخت که از سر نیازی
با حضرت چو تو دل نوازی
معروض کنم نهفته رازی
ها بیها نکه چو تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

گفتم که تو کشتنم بزاری
زین پس ره مرحمت سپاری
در دل رقم وفا نگاری
تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم ها ها ها
بیرون ز کل وفا نبویم
الا ره بندگی بپویم
اسرار تو پیش کس نگویم

او صاف تو پیش کس نخوانم

گر سر ببری به تیغ تیزم
از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم
من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر بگذردم به پیش خیلے
هر یک بصفا به از سهیلے

جز تو نکنم بغیر میلے
مجنون نبیم ز مهای لیلے

ملک عجم و عرب ستانم

گر تشنه ضمادر آرزویت
آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت
شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک همی رسانم

آنها که نشان عشق جویند
جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون بپویند
گر نام تو آن دمم بگویند

فریاد برآید از روانم

ای وصل تو حاصل شادمانے
دایم بمراد دل بمانے

با حافظ خود بکو عیانے
هر جا که برم برآنی

سهل است ز خویشتن مرانم

فی النصیحة

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بحر است جبر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
گم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — آنکه سر بردت گهر بخشش

ولہ

چنین میکوید در باغ بلبل — که جام از کف منه در موسم گل
شراب ارغوانی را بدست آر — بده جامی که زهدم نیست در کار
غنیمت دان وصال گل غنیمت — بمی خوردن مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن این پند یکدم — مزن بی جام دم والله اعلم

فی الشکایة

بگوش هوش زهی ناتفی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار بیند نصیب — یقین بدان که نیابد بروز منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

فی التاریخ

صباح جمعه بد و سادس از ربیع اول — چو از دلم غم آنما بهروی شد زایل

بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت
چو آب حل شدم این دقیقه مشکل
در ریغ و درد تاسف کجا دهد سودی
کنونکه عمر بباد بیچه رفت بحاصل

ولہ ایضاً

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عاد تش پیوسته برخوان
وز انجا فهم کن سال وفاتش

ولہ ایضاً

بهاالحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم نه از تراهست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

ولہ ایضاً

دلا دیدیکه آن فرزانه فرزند
چه دیدارند رحم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین
بسال با و صاد و ذال و جیم
زد و رهجرت میمون احمد
بسوی جنت الاعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا
جز روی تو هرگز نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را دیده
حقا که بچشم در نیامد مارا

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
بشنو سخن خصم که بنشین مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریدست مرا
کس با لب خندان ندیدست مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم
من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیه

شاهان ترا بدانش و علم و سخا
آن مرد منم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کرد ناکه ازان
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده جام طلب
بوسه ز لب آبسرو کل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
تو از سر زخم خویش مرهم طلب

رباعیه

گفتم که مگر با نفاق اصحاب باش
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل زچمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از فضل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله دهر مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگردد اندر روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم ز خط مشکینت
وی صبح جبین کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار ازان نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می ناب است

رباعیه

آن ترک پریچهر که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو کویی هیچ است
گفتا ز شی هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است | حسن تو زادراک خرد بیرون است
در زلف تو پیچاره غریب است دلم | یاربکه دران شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده سزد است | تا بنده تو نیست تا بنده سزد است
زانروی که از شعاع روی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده سزد است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | برگردن دل شد است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است | هر لحظه دلم را لبت آهنگ است
شد پسته تنگ دلم را روزی | یاربکه دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیخانه ترا ماکس نیست | نزدیک تو بیگانه ترا ماکس نیست
در سلسله طنابت او بخته ایم | زانروی که دیوانه ترا ماکس نیست

رباعیه

در شوخ دلبری بت من طاق است | بیچاره دلم بوصل او مشتاق است

پسته دهن و لاله رخ و سیمین تنی | شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقی است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است | خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و باران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینه روح | خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان | با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقی دارد | بر کردن دل ز عشق طوقی دارد هاها
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفا را بر داد
با آب دو دیده پرورانش دل ها | خاکم ره او شدم ببادم در داد

رباعیه

برد ار دل از مادر دهر ای فرزند | با نصف اخیر شو هر شش در بند
ای قلب بدانی اینچنین نقادی | چون حافظ اگر شوی بهوش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک ز روسیم و سر و هوش نکرد
بی زربت شوخ دیده هرگز بهنجم | با آنکه چو کوهرست در کوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در باد به دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود | وز غصه کنار جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه مادهروزیست | خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | وانذر می و معشوق در آویزند
یک رقاص عمر فانی شد را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی همگی بر جگرم ریش آمد
میتر سیدم کز تو شوم روزی دور | دیدیکه همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غمهاست بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوشم کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

جان در خم زلف یار جانی طلبید | وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم | چون حاجب و نعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسر اپردهٔ مه میگردد | بازار تو گرمتر مه میگردد
ما را اجل دروغ زن میگفتی | بیدلست که روی که به میگردد

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد | گو راهروی که این قدمها دارد

دانی که روشناسی عقل ست آنکو | بر چهرهٔ جان چراغ خرمها دارد

رباعیه

روزیکه فراق از تو دورم سازد | ور هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگری بگشایم | حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینه دهقان پرورد | در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ایسره مرد

رباعیه

یارم همی نگردد بخت شوریده چه سود | شادی چو ندید اندل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود | یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا | کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

ایام شباب ست شراب اول تیر | هر غمزهٔ مست و خراب ست اول تیر
عالم همه سر بسر خرابست و خراب | در جای خراب هم خراب اول تیر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد و بر آمد ابر عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
ببدار شو ایخواجه که خوش خوش مکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلاه دار جهان ست به بین
کان نیز چگونه بر آورد بزر

رباعیه

در سینهٔ او بختم از روی نیاز
گفتم من سودا زده چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو می نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
در دنکه بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن نگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سر چشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن برگیر | بار ای نکو شراب روشن در کش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن در کش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل است استادش | جعفا که فسونها زود از یادش
آن زلف که کرد حلقه در گوش جمال | آویزه زد در نظم حافظ بادش

رباعیه

بشکر چمن جمال و خنده گل | گر گریه ابر بین و که خنده گل
سرو از چه باز آدی خود می ناز د | از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه زتن برگند آن سیمین جمال | جعفا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه و دش نازکی بتوان دید | مانند ه سبک ریزه در آب زلال

رباعیه

هر گز نکنی با من مسکین چکل ها ها | نزد من اگر چه هست کاری مشکل
در دیکه من از غم تو دارم بر دل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم | راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر منی بیوفایی چکنم | از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم | وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی زبان زندانی ما | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب میشنوم | یا نغمه گلزار ادب میشنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید | القصه حکایتی عجب میشنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی | چون ناله چنگ شبنم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کابحیات | از چشمه نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز کوتاه کنم | باز آیم باز آگر از انتظارت مردم

رباعیه

من ترک توای نگار آسان ندهم | تا پیش زمرد حسرت جان ندهم
با قوت لبت که قوت جان است مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی ها ها | یک مونس غمخوار ندارم جز غم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من | آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد ناز و بستر بیداری | آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود | فردای ناب و حور عین خواهد بود
گر مامی و معشوق گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صدر تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده بتنگم منشان | در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت بباد از ان دور مدار | می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه پستور از تو | حیران و خجل نرگس مخمور از تو
کل با تو برابری کجا آرد کرد | کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغست بدست اهل دل خون آلود | ثر بر تو رسد خون تو بر کردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد از و | زینهار تیغ جنگ میبارد از و
بس زود ملول گشتی از هم نفسان | آه از دل تو که سنگ میبارد از و

رباعیه

آن باز طرب شکار بر دست نه | آن ساغر خون نگار بر دست نه
آن زلف چو زنجیر که پیچد بر خو | دیوانه شدم بیار و در دست نه

رباعیه

قسم بهشت و خرم عقد کنای | مارا نگذارد که در اینیم نهای
تا کی بود این کرک ربائی از خاک | سر بنجه شیر افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مردرهی
من مظلم و بی کنه مرا می سوزند | ای وای ترا که پیر بر کنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی | بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بیکنهی مرا چنین میسوزند ها | ای وای بمن گر کنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتاده این دام شوی | از بسکه خراب باده جام شوی
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم | با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

با شاهد شوخ مست و بربط دنی | گنجی و کبابی و یکی شیشه دمی
چون کرم شود ز باده مارا کرمی | منت نبرم بیک جو از حاتم کمی

رباعیه

ایکاش که بخت سازگاری کردی | یا چرخ زمانه بازیاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان	پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیہ

حافظ درق سخن دراہی کم کن	وین خامہ ترزویر ریائی پی کن
خاموش نشین کہ وقت خاموشی نیست	دم در کش و جام بادہ را پر می کن

تمت الکتاب بید ۱۳۲۴ محرر

خامہ طبع

بعون الملک الوہاب

اگر تاریخ طبعش را بجویند	لسان الغیب طبع آمد بگویند

الراقم طلا آرتوق

تمت تم



ИНСТИТУТ ЯЗЫКА, ЛИТЕРАТУРЫ И ИСТОРИИ
ОТДЕЛ РУКОПИСЕЙ
Инв. № XXII - 78

از [redacted] کبری

بلق بالق مالق
باق باقیل